

خاطرات یک تبعیدی



از: عزیزنسن

ترجمه: رضا همراه

ناشر

www.KetabFarsi.com



دنیای کتاب

تهران - شاه آباد



عزیز نسین یکی از چهره های معروف ادبی جهان
است. اکنون در حدود پنجاه و دو سال دارد و عکس بالا
از عکسهای در باز جوانی عزیز نسین است تحصیلاتش
را در رشته مهندسی به پایان رسانیده ولی تخصص او
در روزنامه نگاری است بیش از ۲۵ سال است که در مطبوعات
کار میکند مدتی هم نشریه مستقلی بنام (مار کوپاشا)
در ترکیه منتشر میکرد ولی نتوانست آنرا ادامه دهد
وی در حال حاضر باروزنامه (آق شام) همکاری میکند
تاکنون چهار بار در مسابقات بین المللی موفق به اخذ
جایزه اول طلائی شده کتاب (مخاطرات يك تبعیدی) او
از جمله کتبی است که نام عزیز نسین را در جهان بیشتر
مشهور ساخت و باعث موقعیت خاص

این کتاب، چاپ و نشر آنرا بر سایر آثار عزیز نسین مقدم
دانست و آقای رضا همراه مترجم گرانقدر ترجمه این
اثر نفیس را قبل فرموده و با دقت و صرف وقت بیشتری در
اختیار انتشار آن قرار داده اند. اینك این شما و
این کتاب «مخاطرات يك تبعیدی»

خاطرات یک بهی

نگارنده که مدتهاست افتخار ترجمه و انتشار
آثار عزیز نسین را دارد اینبار با کمال خوشوقتی
خاطرات شخصی او را بخوانندگان عزیز تقدیم
www.KetabFarsi.com میدارد .

عزیز نسین تاکنون سه داستان بزرگ نوشته و خورده
نخمه قبلا ترجمه و منتشر شده است (کتاب حاضر)
بهترین و ارزنده ترین اثر انتقادی این نویسنده
بین المللی است که آماده مطالعه آن هستید .

عزیز نسین در این کتاب گوشه هایی از زندگی
اجتماعی و اخلاقی را با قلم موشکاف و سحرآمیز
خود چنان مجسم ساخته که بی شک مورد توجه
شدید علاقمندان آثارش قرار خواهد گرفت

سخنی کوتاه درباره نویسنده :

www.KetabFarsi.com

عزیزنسن یکی ازچهره های معروف ادبی جهان است که آثار طنزآمیز او دراکثر کشورهای اروپائی طرفداران زیادی دارد .

جالب توجه اینست که عزیزنسن ابتدا در خارج ازکشور خودش شهرت یافت .

اولین بار درمسابقه بزرگی که بسال ۱۹۵۶ بین فکاهی نویسان ۱۲۷ کشور درایتالیا انجام گرفت داستان «حمدی فیل» عزیزنسن برنده جایزه اول «شاخه طلا» گردید .

سال بعد نیز در يك مسابقه بین المللی که در آلمان

منتقد شد، داستان و جشن افتتاح کارخانه جدید، اوموفق به
اخذ جایزه اول شد، برای بار سوم کتاب «موخوره» او برنده
جایزه اول گردید . www.KetabFarsi.com

سال گذشته نیز داستان هموطنان عزیز او چهارمین جایزه
اول بین المللی را که در «سوفیا» بر گذار شده بود، و موفق به اخذ
جایزه اول خارپشت طلائی گردید .

عزیز سال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیآ آمد . مدتی افسر
ارتش بود، بعدها از کار ارتش کناره گرفت .

مدتها کارهای مختلفی انجام داد ... فروشنده شد
همانخانه چی شد، چاپخانه درست کرد ... ولی هیچکدام مدت
زیادی دوام نداشت .

تحصیلاتش را در رشته مهندسی و ساختمان، به اتمام رسانید
ولی هرگز از این رشته تخصصی اش استفاده نکرد ...

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید، بکار
نویسندگی پرداخت و آثارش را با امضای مستعار (دهاتی) در
مطبوعات ترکیه شروع کرد ...

در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترك
بنام (سباح الدين علم) روزنامه (ماركوپاشا) را منتشر ساخت كه
خیلی طرفدار پیدا كرد . www.KetabFarsi.com

اما عمر این روزنامه هم مثل سایر کارهای او کوتاه بود. و در
اثر مقالات تند و آتشین عزیز خیلی زود تعطیل شد، و خودش نیز به
زندان افتاد .

پس از رهایی از زندان کار نویسندگی را با علاقه و پشتکار
زیادی دنبال كرد . اکنون در حدود سی سال است كه منحصرأ از
این راه زندگیش را اداره میکند، و در این مدت نویسندگان بزرگی
در آسمان ادب تركیه درخشیدند ، اما هیچكدامشان عزیز سبن
نشدند .

دید سالم و روشنی كه عزیز دارد . امکان های وسیعی
برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز
تكرار مكررات نباشد، عزیز زبان فرسوده ادبی را كه دست و پا گیر
بود كنار گذاشت ، زبان ساده مردم را برگزید و از منبع سرشار
ادبیات ملی هم غفلت نكرد .

اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته، با پشتكار و علاقه فراوانی

مینویسد ، نه تنها داستان و زمان بلکه شعر، انگیزت ، ناسایتنامه ،

چرت و پرت ، هرچه بزیانش بیاید ...

با اینکه از این حقیقت گوئی‌ها لطیفه‌فراوان دیده و بارها

به زندان افتاده ؛ اما باز هم مینویسد .

رضا همراه

www.KetabFarsi.com



عزیر نسین برنده جایزه خار پشت طلائی

بچه یتیم نافش را خودش میبرد!

عزیز نسین برای چهارمین بار برنده جایزه اول داستان نویسی بین المللی شد .

*** www.KetabFarsi.com

«لافسرالدين يك روز توى بيابان حالى هم خورد...
گمان کرده مرده ، روى زمين دراز کشيد ومنتظر ماند تا دوستانش
بيايند و جنازه اش را ببرند .

اما هرچه انتظار کشيد كسى به سراغش نيامد از جا بلند
شد و بخانه اش رفت و برنش گفت :

«من مرده ام و توى بيابان در فلان جا افتاده ام . اگر
تاشب نيايد جنازه ام را نبريد، گرگ ها جسد من را ميخورند!
بعد از گفتن اين حرف ها دوباره رفت توى بيابان
سر جايش خوابيد .

زن ملا شروع به گريه و زارى كرد و رفت پيش همسايه ها
و با التماس گفت :

« شوهرم مرده و جسدش توى بيابان مانده ..

همسایه‌ها پرسیدند

- کی اومد مردنشو خبرداد ؟

زن ملا جوابداد : www.KetabFarsi.com

- بیچاره شوهر غریب من ، کی روداره که بیاد خبر مرگشو بسده ! خودش آمد خبرداد که مرده و توی بیابان افتاده !

وضع نویسندگان و هنرمندان چیزی شبیه به همین ماجراست این‌ها کسی را ندارند که حتی خبر موفقیت آن‌ها را منتشر کند عزیزنمین هم خبر موفقیت آمیز اخیرش را خودش برای رفقا و دوستانش آورد.

اصل خبر این است: «بلغاری‌ها يك مزاح نویس مشهور دارند به نام «آلکوکنستانینو» که در جوانی قربانی يك سوء قصد شد.

«چله معروف «نارودنا ملادز» که در صوفیه منتشر می‌گردد برای تجلیل از این نویسنده هر سال مسابقه‌ای بین نویسندگان فکاهی جهان ترتیب می‌دهد. در مسابقه امسال که در شهر صوفیا تشکیل شدید بیش از سیصد نویسنده از یازده کشور جهان شرکت نموده بودند که با همه امکانات و وسائلی که برای پیشرفت آنها فراهم بود عزیزنمین با اتفاق آراء برنده مسابقه اعلام گردید و مدال خارپشت طلائی را بر افتخارات گذشته خود افزود.

مشکل طنز نویسی

«از اینجهت میخندم که نمیتوانم گریه کنم»

«لرد با برون»

www.KetabFarsi.com

طنز نویسی بیشك مشكلترین رشتهی ادبی است كه کمتر نویسندہای میتوانند در این راه موفقیت شایانی كسب كند .
كار مزاح نویس ها درست شبیه عملیات يك «شیمیست» است .
همانطور كه يك دانشمند شیمی ، توی لابراتوارش داروهای تلخ و سمی را باهم مخلوط میکند و پس از مدت ها تجربه آنها را به محصولی شیرین تبدیل مینماید . طنز نویس هم ، از اضطرابها مزاح درست میکند .

طنز نویس ، اشك چشمهایش را بصورت قهقهه درمی آورد و بدیگران تحویل میدهد . چطور يك انسان هنگامی كه دواي تلخی را بدهان می گیرد و از شدت تلخی نمیتواند دوا را فرو ببرد ، آن را بزمین تف میکند ، طنز نویس هم كه نمیتواند دردهای اجتماعی را هضم كند و تحمل نماید ، می خواهد آنها را از خود دور نماید .

اما مزاح نویس ها چون آدم های با تریتی هستند و

نمیخواهند کوجه‌ها را کثیف کنند ، بهمین جهت چیزهای تلخی
که در ذهنشان هست بصورت مردان کثیف، زورگوها ، دشمنان
خلق ، ودیکتاتورها ، تف می‌کنند .

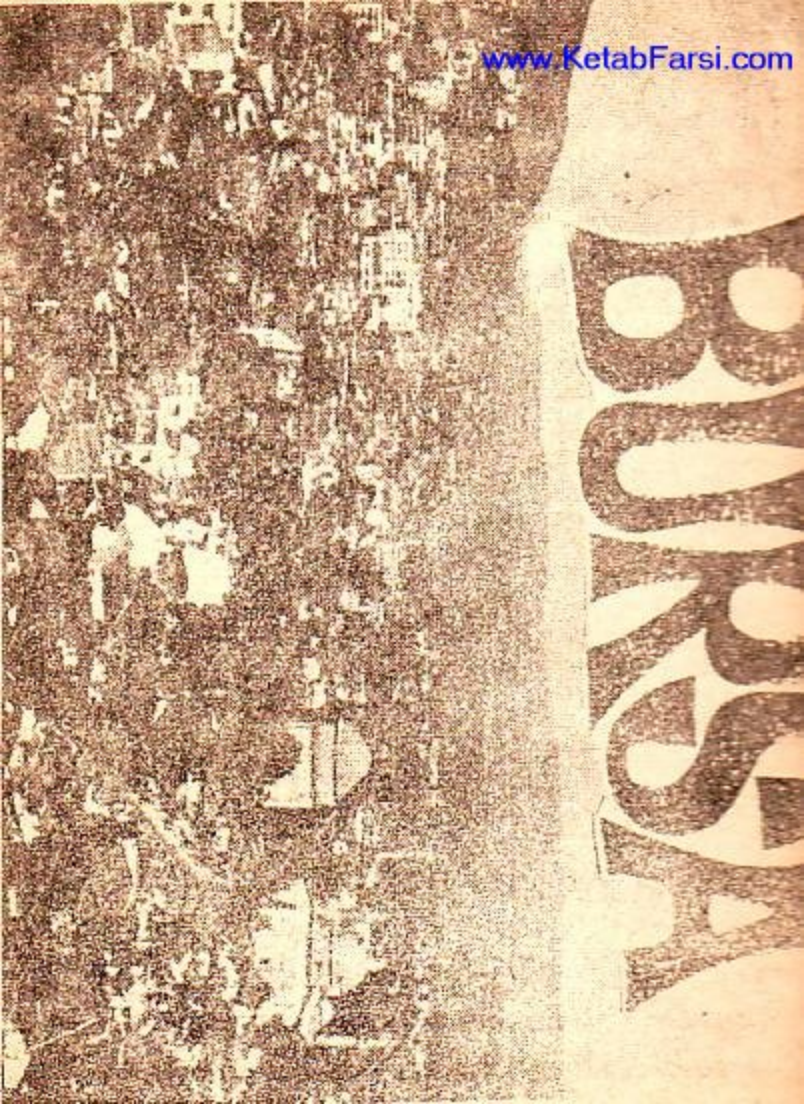
«چاپین» معروفترین دلقك ایتالیائی که چندسال پیش
مرده ... يك روز پیش پزشك روانشناسی می‌رود :

- دکتر مریض . از هیچ چیز لذت نمی‌برم .. سالهاست
که نمیتوانم بخندم .. خندیدن را فراموش کردم .. همه چیز
برای من تحمل ناپذیر شده ، چیکارکنم ؟

- منم یکروز مثل شما بی‌بوم رفتم سیرك ، از تماشای
حرکات دلقك معروف وبامزه‌ای که آنجا کار میکند حالم خوب
شد ... بشما توصیه میکنم ، چندبار پی‌درپی بدیدن این برنامه
www.KetabFarsi.com
بروید ..

مریض دست روی سینه‌اش می‌گذارد و آهی طولانی می‌کشد:
- دکتر من همون دلقكم .

مزاح‌نویس ها هم درست همین حالت را دارند. بهمان
اندازه که نوشته‌هایشان برای دیگران موجب تفریح و خوشی
میشود. برای خودشان بقیمت‌جویی و زندگیشان تمام‌میکردد.



شهر بوسا

کتابی که آماده مطالعه آن هستید داستان و افسانه نیست...
خاطرات تلخ و شیرینی است که برای نویسنده اتفاق افتاده...
بخاطر نوشتن حقایق زندگی انسانها و انگشت گذاشتن
روی مفاسد اجتماعی به دست آوردی که گریبانگیر مردم است
نویسنده را به «بوسا» تبعید می کنند برای اینکه هنگام مطالعه
این داستان «بوسا» برای شما ناشناس نباشد تاریخچه مختصری
از این شهر را بنظر تان میرسانیم...

بوسا یکی از شهرهای قدیمی ترکیه است که در قسمت
شمالی دریای «مرمره» واقع شده.. این شهر را یکی از
امپراطوران قدیم بنام بتنیا پورسیا Btinya - prusias
بنا کرده و اسم خود را بروی آن گذاشته...

در سال ۱۳۲۶ مسیحی مدتی پایتخت امپراطوری عثمانی
بوده و از آن دوران اقتدارش آثار تاریخی زیادی در این شهر
باقیمانده است. www.KetabFarsi.com

بخاطر چشمه های آب گرمی که دارد هر سال عده زیادی

جهانگرد از این شهر دیدن میکنند و معروف است ملکه بیزانس
برای معالجه درد رماتیسم خود مدتی در این شهر ساکن بوده
بعلت آب و هوای سرد و یخبندانی که دارد در زمستان‌ها محل
اسکی و ورزش های زمستانی میباشد .

مناسبت روز نجات بورسا از اسارت یونانی‌ها هر سال روز
هفتم ژوئیه مراسم جشن و آتش بازی مفصلی در این شهر برگزار
میشود و مدت یک هفته مام مردم شهر از كوچك و بزرگ در این

جشن شرکت مینمایند .. www.KetabFarsi.com

اینها هستند آنچه سایر جهانگردان و مسافرین در این
شهر از نزديك می بینند ولی آنچه نویسنده در متن داستان برای
شما مجسم خواهد کرد خیلی عمیق تر و تماشائی تر و دیدنی تر از
اینهاست .

در انتظار ورود يك شخصيت بزرگ...

آغاز کار خیلی عجیب بود .. اتوبوسی که من و دو نفر
مأمور مراقبم را بشهر بورسای آورد جلوی دروازه شهر توقف
کرد ... مردم شهر متینك بزرگی برپا کرده بودند .

مأمورین نمیگذاشتند اتوبوس ها وارد شهر بشوند ..
آخر اسفالت از اتوبوس پیاده شدیم .. دستهام توی دستبند بود ،
تمام اثاثیه ام توی يك بتوی کهنه پیچیده شده بود ، « خدا
ازش راضی باشه » یکی از ژاندارم ها کمک کرد ، اسباب ها رو
گذاشت روی کولم ، چون میچ هام توی دستبند بود ، بزحمت
میتونستم با انگشتهام کوله بارم را نگه دارم .

دوتا ژاندارم ها هم تفنك هاشون را کول گرفتند ، یکی
طرف راستم ، یکی طرف چپم ، راه افتادیم .

تا آن روز «بورسا» را ندیده بودم ، چهل پنجاه قدم
 که داخل شهر آمدیم ، دیدم همه جا چراغانی است ، جلوی
 مغازه ها پرچم زده بودند . از نوی پنجره ها کاغذهای رنگی
 و «فر» های رنگارنگ آویزان کرده بودند ...

شاگرد های مدرسه دو طرف خیابان صف کشیده
 بودند ... پشت سر بچه ها توی پیاده روها بقدری شلوغ بود
 که اگر سوزن می انداختی بزمین نمی افتاد.

هرچی جلوتر می رفتیم شلوغ تر میشد . به ژاندارمی
 که با انصاف تر بود گفتم :

– همشهری قربونتم ، مرا از کوچه های خلوت ببرین ..
 توی این شلوغی خوب نیس ..

ژاندارم سقلمه ی محکمی زد توی دنده هام و گفت :

– یا الله برو ... حرف زیادی تزن !

چهار طرف مجسمه ای که وسط میدان بود بلندگوهای
 بزرگی گذاشته بودند و سرود دهمین سال را بهمه جا پخش
 میکردند : « در مدت ده سال ۱۵ میلیون جوان بوجود آوردیم »
 خیلی خسته شده بودم ، کوله بارم هم بیشتر اذیتم میکرد ،

این دفعه برگشتم به ژاندارم دومی گفتم :

- برادر دستهای من که دستبند داره ، کوله بار هم که دارم ، نفنگک شما هم که پره ، ماشاءالله در تیراندازی هم که ماهرید ، اگر بال در بیارم و ببواهم بپریم نمیتونم از دست شما دربرم ، قریبون چشمتان از این شلوغی منو رد کنید .. از توی کوچدهای خلوت بریم .

این یکی صدایش هم در نیامد ، محل سگ هم بهم نگذاشت !!

در وسط خیابان يك طاق نصرت بزرگی بسته بودند .

وقتی که ما نزدیک طاق نصرت رسیدیم موزيك شروع به نواختن مارش کرد . دهل زن موزيك ماشاله عجیب زور و بازویی داشت تخماقش که میآمد پائین و به دهل میخورد خون توی رگهای آدم بجوش میآمد . چه فایده که بدستم دستبند بود و نمیتونستم تکان بخورم .

نمیدونستم این موزيك و پرچم و چراغانی بخاطر چیه پیشواز من که نیامدن ! وقتی موزيك مارش را شروع کرد

دو تا ژاندارم‌ها نتوانستند خودشانرا کنترل کنند داخل صف
رژه شدند مرا هم با خودشان بردند توصف!

من از خجالت کم‌ی عقب ماندم یکنفر از پشت سر
داد کشید: «نظام بگیرین» جلوی ما دسته ورزشکاران رژه
میرفتند هر عده‌ای رد میشد، تماشاچیان برایش کف میزدند.
گفتم:

«هرچی بادا باد، از این بدتر که نمیشه، حالا که
اهل بورس میخوان منو بشناسن بگذار به آرزوشان برسن!
وقتی راه نجاتی نیست باید سنگ تمام کار بگذارم.»

حالت رژه رفتن گرفتم و با آهنگ موزیک وسط
ژاندارم‌ها راه افتادم دهل میگفت «کروم... کروم... گرم...»
ما هم پا میزدیم «راپ... راپ... راپ...» متوجه
ژاندارم‌ها نبودم ولی من چنان با حرارت پا میزدم که انگار
از فتح استانبول برگشتم!

از توی پیاده روی صدای چند نفر بگوشم خورد:
«داره میاد.»

وقتی نوبت ما رسید و جلوی جایگاه رسیدیم جمعیت با

حرارت زیادی شروع به کف زدن کرد.

بعضی ها هم چنان با صدای بلند میخندیدند که صدای موزیک توش کم میشد .

از محوطه رژه رد شدیم ، پاهام از خستگی داشت
میتزکید !

از میان مهره هشتم عرق سرازیر بود .

یکی از ژاندارم ها گفت :

– خوب رد شدیم ها ؟

دومی هم اشاره کرد :

– آره ... خیلی عشقی رژه رفتیم !

بعدها فهمیدم آن روز قرار بود یکی از شخصیت های
بزرگ از آنکارا به بورسا بیاد .

چه فرق میکنه ایشان بعلت مشغله زیاد نتوانستند
تشریف بیاورند بجایش بنده بیکار از استانبول آمدم و وارد
شدن من به بورسا توأم با يك جشن بزرگ و سرور و شادی
عمومی بود !

رسیدیم به قرارگاه ژاندارمری ... فرمانده نبود
دیگران هم نمیتوانستند مرا تحویل بگیرند! وقتی کوله بارم
را گذاشتم زمین کمی راحت شدم. اگر این دستبند را هم
از دستم باز میکردند دیگر غمی نداشتم!

نوی انوبوس که داشتیم می آمدیم روی صبح های دستم
خون جمع شده بود. به ژاندارم ها گفتم: «ترو خدا دستبندم
را يك حلقه شل کنین» ولی بی انصاف ها يك حلقه تنگ ترش
کردند!

درسته که به ژاندارم ها گفته بودن: «مواظبش باشین
فرار نکنه» ولی انگار من بزرگترین جنایت های تاریخ را مرتکب
شده ام!

حتی اجازه نمیدادن برای ضروری ترین احتیاجاتم

به توالی بروم ... مرا انداختند توی يك اتاق و زاندارم ها نشستند رو بروم ، از قهوه خانه ای كه پهلوی قرارگاه زاندارم ری بود صدای رادیو میآمد . يك آهنگ شاد از رادیو بخش میشد . نشستم يك گوشه ای و بفکر فرو رفتم : « ای روزگار .. ای سرنوشت .. تو چقدر مرموزی . »

اگر اجازه میدادند اقلا يك سری به توالی بزنم .
www.KetabFarsi.com خیلی خوب بود .

... فرمانده نزدیک عصر آمد ، تا چشمم به او افتاد ، مثل اینکه ظرف آب سردی روی سرم ریختند ، رفیق قدیمی خودم « بهجت هوه » بود .

خاطرات روزهای تحصیلی جلو چشمم رژه رفتند ، يك معلم جغرافی داشتیم كه بچه ها را خیلی اذیت میکرد ... يكروز همین بهجت را صدا كرد پای تخته نقشه ای اروپا روی دیوار آویزان بود معلم بهش گفت :

- سرحدات اروپا را شرح بده .

بهجت جواب داد :

- در طرف راستش آلپان .. در طرف چپ دریاست

قسمت بالایش انگلستان و پائین هم دریا قرار دارد .

معلم پرسید :

– آفتاب از کجا طلوع میکند و کجا غروب میکند؟

بهجت از پنجره به بیرون نگاه کرد و جواب داد:

– از روی حیدر پاشا طلوع میکند، و روی ماتیای غروب

میکند .

معلم گفت:

– بنویس آب .

بهجت روی تخته نوشت «آب» .

معلم عصبانی شد و گفت :

– احمق منظورم فرمول آب .

بهجت مثل بخری که توی گل مانده باشد ، وارفت

معلم خودش کج را گرفت و نوشت « H_2O » و گفت بخوان

به بینم چی میشه ، بهجت نتوانست بخونه ، معلم فرمول را

ساده تر نوشت « HOH » گفت حالا بخوان ...

بهجت خواند «هوه» از آن روز بعد اسمش ماند

«بهجت هوه» ..

وقتی «بهجت هوه» را دیدم خنده‌ام گرفت ، رفتم بطرف او و دستپام را که توی دستبند بود ، بطرفش دراز کردم .. اما او مثل اینکه اصلا مرا نمی‌شناسد روشو بطرف ژاندارم‌ها کرد و پرسید :

— این کیه ؟

— تبعیدی به .. از استانبول آوردیم .

پرونده‌ام را گرفت برك رسید را امضاء کرد بهشون داد .. و مرخصشان کرد .

توی دلم گفتم : «وقتی اونا برن آشنائی میده و بهم کمک میکنه» اما بازست مخصوصی که انگار با من پدر کشتگی داره مأموری را صدا کرد و دستور داد خیلی مواظب من باشن مبادا فرار کنم !! بعد هم آهسته به مأمور گفت :

« این خیلی خطرناک‌ها غفلت نکنین . »

... سالها بعد که وضع من خوب شده بود و خیلی‌ها دلشون میخواست با من آشنا بشن ، یکروز توی استانبول همین بهجت را دیدم .. اون روز مرا فوری شناخت ! آمد

جلو دست انداخت گردنم ماچم کند ، اما من با زستی که
از آدمی مثل من خیلی عجیب بود زدمش کنار و گفتم : « شما
کی هستید !! من شمارا نمی شناسم ! »

خدایا بکرمش شکر .. تو چقدر بزرگی و ما آدم ها

چقدر غافلیم ...

... فردا صبح مرا با پرونده ام بردند به شهر بانی ..

افسر مسمی که پرونده ام را تحویل گرفت مثل این بود که مرا
میشناسد ، نگاه سنگینی بسرتا بای من انداخت و با لحن
مسخره آمیزی گفت :

- مرتیکه ، دیگه آدم قحطه که تو میخواستی مملکت

را نجات بدی ؟

گفتم :

- قربان بنده همچو ادعائی ندارم .

از میان پنجره مجسمه آتاترک را نشان داد و گفت :

- وقتی او مملکت را نجات میداد ، تو کجا

چون میبایست يك جوابی بپش بدم گفتم :

— آ نمودن پنجاه سال بیشتر نداشتم ... جناب عالی

کجا بودین؟

هر چیزی اندازه داره

www.KetabFarsi.com

برای این که بدانید افسر پلیس چرا با من تند حرف زد . لازمه کمی وضع خودم را براتون تعریف کنم...
شلواری، که پام بود از گشادی قیافه شلوار های «لری» را داشت .

يك پالتو گاباردین پوشیده بودم که دامنش زمین را جارو می کرد . سر آستین ها شود ولا گردانده بودم، پیراهنم که يك روز سفید بوده! از چرك و كثافت قهوه ای رنگ شده بود . موهای سرم را هم از ته تراشیده بودن . هرچی باشه از مجلس جشن که نمیا مدم ! سرو وضع يك زندانی هم که بهتر از این نمیشه .

مرا فرستادند، پیش باز پرس ... باز پرس برسید:

- خیر آقا .

- هروثین فروشی؟

- خیر .

- دزدی؟

- خیر .

از این که هیچکدام از آیین جرم ها را نکرده بودم .
باز پرس عصبانی شد و فریاد کرد :

- پس چه زهر ماری هستی؟

هرچی خواستم بگم «نویسنده ام» روم نشد ... اصلا
قیافه ی نویسنده نداشتم .
گفتم :

- تو پرونده ام نوشته ؟

باز پرس نگاهی سرسری به پرونده ام انداخت و صدای
مخصوصی از دهنش خارج شد :

- پف... مرتیکه بتو چه مربوطه که باینکارها دخالت

میکنی ؟

اصلا حوصله نداشتم جوابش بدم .

باز پرس به مأموری که جلو در ایستاده بود گفت:
- بندازینش تو بازداشتگاه .

دستبندم را باز کردند و فرستادند اون تو ... چه
بازداشتگاهی اگر گاو والاغ را اونجا می انداختن ، انجمن
حمایت حیوانات حق داشت اعتراض کند .

از نوی کوله پارم کتابی در آوردم و شروع بخواندن
کردم .. از بیرون صدای بچ و بچ بگوشم خورد که چند نفر
نجدوا میکردن :

- سواد داره !

- کتاب میخونه !

- معلومه از اوناس !

چند دقیقه بعد در باز شد . منو دوباره بردند پیش
باز پرس ... باز پرس پکی بسیگارش زد، دودش را تو هوا
فوت کرد و بعد همینطور که بم خیره شده بود پرسید:

- از چه ملتی هستی؟

- ترک هستم .

ترك‌های خودمان ؟

- از ترك‌های خودمان .

- چه کاره‌ای ؟

- نویسنده‌ام .

سکوت سنگینی اطاق را پر کرد ... بعد باز پرس

پرسید :

- تبعیدی هستی ؟

- بعله .

- خب کجا می‌خواهی بری ؟ جایی داری بری ؟

- خیر تو هتل می‌مونم .

- هر شب باید بیانی نوی کلانتری دفتر را امضاء کنی

بايك مأمور برو هتلی را که می‌خواهی بمونی بهش نشون بده .

از این‌که امضای منم قیمت پیدا کرده خیلی خوشحال شدم !

از کلانتری آمدیم بیرون .. نوی خیابان کوله بارم را

گذاشتم زمیخ خیلی دلم می‌خواست کش واکش کنم . آخه

معدت زیادی بود دستهایم نوی دستبند خشك شده واستخوانهای

صینه ام بيك حالت مانده بود .

کرایه هتل دو لیره ونیم بود ۲۵ لیره ای که توی جیبم
داشتم برای یک هفته کفایت نمیکرد .

شبی يك لیره هم میبایست برای بخاری اضافه بدم.
مجبور بودم خیلی در خرجم صرفه جوئی کنم .

دو روز بود هیچی نخورده بودم... پیش خودم میگفتم
گرسنه ماندن بهتره یا توی کوچه خوابیدن ! اگر يك شب
کرایه ام را نمی پرداختم صاحب هتل از در بیرونم میکرد.
آنوقت بیا و جلوه ای آزادی را تماشا کن. مگر نخندیدن
دست خود آدمه؟! با صدای بلند شروع بخندیدن کردم...

آدم اگر در همچو مواقعی نخنده پس کی بخنده؟!!

خیلی دلم میخواست يك چائی بخورم ! ولی دیدم
اگر بجای چای نون بخورم بهتره، درسته جای گرم میکنه..

ولی نون سیرم میکنه !!

برف دونه دونه داشت میآمد. از هتل آمدم بیرون توی راه با خودم می‌گفتم: «الان يك آشنائی را میدیدم چقدر خوب بود» بصورت عابرین نگاه میکردم... انسانها تندتند راه میرفتن... هر کسی تو فکر خودش بود نمیدانم هیچ براتون پیش آمده! بعضی وقت‌ها آدم چیزی را که تو دلش خیال میکنه سرش میاد، منم همینطور که بدنبال آشنا میگشتم یکدفعه با «شاه زید» دوست دوران مدرسه‌ام روبرو شدم !!

یکدفعه چشم ما بهم افتاد ... «شاه زید» مثل اینکه کسی از پشت سر صداش کرد عقب کرد کاملی کرد و سرعت راه افتاد .

منم مثل پلنگی که شکارش از دستش بگریزد بکپزد از جا کنده شدم و برای گرفتن او جلو پریدم .. دیدم ممکنه از دستم دربره از عقب صدا کردم «شازید» اما او جوابی نداد و قدم‌هایش را تندتر کرد ... منم تند کردم...

روی زمین دو و جب برف آمده بود و راه رفتن مشکل بود .. او از جلو و من از عقب توی پیاده رو مسابقه دو

www.KetabFarsi.com

گذاشته بودیم ..

میرفتیم توی برف و در می آمدیم .. ولی غیر ممکن بود
بهش برسم ! هر دفعه صدامو بلندتر میکردم و داد میزدم ،
« شاهزی - شاه زی با توأم . »

« شاهزید » پیچید توی يك کوچدهی خلوت .. منم پشت
سرش توی کوچه پیچیدم ، او شروع به دویدن کرد منم دویدم ..
« نخیر بهش نمیرسیدم ... توی این غربت ! يك آشنا
پیدا کرده بودم ، اینم داشت در میرفت ! » تا آخر کوچه
مسابقه را ادامه دادیم . خدائی بود که پاش لیز خورد و
وسط برفها ولو شد .. منم افتادم بهلوش .

دیگه حال بلند شدن نداشتم . همینجور که روی
برفها افتاده بودم يك نگاهی بهش کردم ، « شاهزید » فوری بلند
شد و راه افتاد .

گفتم :

— بیشرف و ایستا کارت دارم .

اما او اعتنای سگ هم بهم نکرد ... و رفت !!

گفتم :

- برو دعا کن شکمم گرسنه‌اس و الا میگرفتمت.
از روی برفها بلند شدم .. تلوتلو خوران برگشتم
توی خیابان .. رفتم توی يك قهوه‌خانه يك چائی گرم بخورم..
دست کردم جیبم پول چائی را بدم دیدم فقط دو قروش پول
تو جیبم مانده بقیه‌اش ریخته بود توی کوچه !

موقعیت‌های حساس...

www.KetabFarsi.com

منشی هتل صدام کرد:

- بیزحمت تشریف بیارین دفتر.

«هوری» دلم ریخت ، لابد میخواد کرایه دوروز

عقب موئده را بگیره و عذرمو بخواد،

چاره‌ای نبود رفتم به‌بینم منشی چه فرمایشی داره!

در حالیکه کاغذی بطرفم دراز میکرد گفت:

- يك امانتی براتون رسیده .

- چی گفتی ؟ امانتی رسیده ؟

- پول براتون اومده .

- پول ؟! برای من کی پول میفرسته ؟ من کسی را

ندارم !!!

قبض را از دست منشی قاپیدم و دویدم پستخانه !

توراه همش بفکر فرستنده پول بودم .

با خودم میگفتم: www.KetabFarsi.com

«اگر پدرم فرستاده باشه ، باید زمین دهن وا کنه و برم تو !» من تا بحال برای پدر و مادرم جز زحمت و ناراحتی هیچ فایده‌ای نداشتم ...

از خونه و زنم بهتره چیزی نگم !

تصمیم گرفتم اگر پول را پدرم یا خانمم فرستاده باشند پس بدهم و بگم وضعم خوبه !

«نکنه دنیا عوض شده و یکی از بدهکارهام دلش رحم آمده و برام پول فرستاده»

هیچ ناشر و کتابفروشی نبود که بمن بدهکار نباشد .

با اینکه بیشترشان از طرف من استفاده‌های زیادی بردن و از راه فروش و انتشار کتابهای من آپارتمانهای چند طبقه ساخته بودن نمیدانم چرا زورشون میامد حق مرا بدن !

اگر حقم را میدادن این چهار ماه تبعیدی بخوبی زندگیم

قبض را بمتصدی پستخانه دادم :

– پول آمده !

مأمور يك نگاهی به کاغذ کرد و با لحن سردی

گفت :

– مکه سوادندارین ، پول نیس يك پاكت . برید از آن

رو برو بگیرین .

پاكت را گرفتم ، توش سه تا کتاب بود خدا پدر شو

بیامرزه ، یکی از رفقایم فرستاده بود ، تا اون روز ندیدونستم

اینقدر به کتاب علاقه دارم .

کتابها را کلمه به کلمه خواندم بعد بفکرم رسید که

بفروشمشان و با پولشان لااقل يك وعده غذای گرم بخورم .

توی بورس کتابخانه بزرگی بود . هر کتابی منتشر

میکردم براش میفرستادم ، تا بحال همدیگر را ندیده بودیم

پیش خودم گفتم : « برم سه تا کتاب را باو بفروشم » مدتی پشت

و بترین ایستادم و به کتابها نگاه کردم . هرکاری میکردم

نمیتوانستم داخل بشم .

جلوی مغازه شروع بقدم زدن کردم .

رفتم .. آمدم .. رفتم .. آمدم .. از پنجره توی مغازه
را دیدم. مدتی کتابهای پشت ویرین را تماشا کردم . دوباره
رفتم پائین . برگشتم بالا . میترسیدم صاحب مغازه تا چشمش
بمن بیفته بفهمه گرسنه‌ام! www.KetabFarsi.com

اما چاره چیه؟! جای خجالت و ناراحتی نمونده

بود ،

«بگذار بفهمه .. دروغ که نیس .. همه‌هم که بفهمند
گرسنه‌ام و بی پولم چه عیب داره ؟»

بخودم جسارت میدادم . میرفتم جلو .

ولی تا میرسیدم جلوی در مغازه کتاب فروشی ، تمام
جسارت‌م از بین میرفت و سرعت از جلوی مغازه رد می‌شدم ،
دوباره بخودم جسارت میدادم و برمیگشتم ! بخودم گفتم :
« نمی‌خواهی که گدائی کنی ، سربنی آدم همه چیز
میداد . کتاب فروختن که عیب نیست ، عجب آدم بی‌عرضه‌ای هستی ها ،
برو جلو .

قیمت کتابها ۶ لیره اس . . هرچی باشد دو لیره که

میده. دولیره کم پولی نیس. میتونی يك شكم سیر اون ، کمی
ماست ، دوتا چائی گرم بخوری !!

حمله می‌کردم برم تو ، اما بازم پام پیش نمیرفت ،
اگر بامو بگذارم تو ، بقیه‌اش آسونه .

« برو تو .. دولیره کم پولی نیس . يك بشقاب لوبیا
پخته میشه . ياله برو .. زود باش »

داشت شب میشد .. از بسکه بالا و پائین رفته بودم ،
باهام درد گرفته بود ، چه جورى رفتم توى مغازه کتاب‌فروشى
گفتى نيست . اگر يك سنگ بزرگى بگردنم مى‌بستم و
خودم را بدريا مى‌انداختم از اين راحت تر بود .

داخل مغازه پر مشتری بود ، صاحب دكان داشت با
يكى از مشتری‌ها صحبت می‌کرد ، قبلا چى مى‌گفتن ، نمیدونم
منكه وارد شدم مشتری كه آقاى شيك پوشى بود داشت حرف
مى‌زد :

- در مملكت ما نون در آوردن خيلى مشكله . اما
ثروتمند شدن خيلى آسونه !

کتابفروش سرشو به علامت تصدیق تکان داد :

- درسته .. يك يهودی تادو هزار لیره پول جمع کند پدرش در میاد .. اما بعد از اون دوسه ساله میلیونر میشه .
منتظر بودم مغازه خالی بشه و با صاحب دکان صحبت کنم .. کتابها توی دستم بود، و داشتم با آنها بازی میکردم اما مغازه خالی نمی شد . یکی میرفت بیرون .. دو تا میآمدتو .

پیش خودم گفتم: « چه عیب داره خودم را بصاحب مغازه معرفی کنم ؟ نکته بهم اصلا محل نگذاره ! با این مطالب جورواجور که روزنامه ها در باره ام نوشتن بعید هم نیس از شنیدن اسم من وحشت کنه ! »

بالاخره با کتاب فروش خلوت کردیم .. جوان بلند قدی بود با فافه ای جدی روشو بمن کرد و گفت :

- بفرمائین امری داشتن !

پرسیدم :

- جناب عالی فرید هستید؟

- بله ..

خودمو معرفی کردم .. برقی توی چشمهایش درخشید

مثل کسی که عزیزترین فامیل و دوستش را دیده باشد خنده‌ای
بر از خوشحالی روی صورتش ولوشد :

— به به ... دیدم قیافه تون آشناس ! خوش آمدین ...
لابد اومدین از آب گرم شهرما استفاده کنین ؟ حالا که
موقعش نیس !
گفتم :

— نخیر .

— لابد آمدید کوهنوردی خیلی بموقع اس !! در کدام
هتل هستین ؟ ' لابد (ایپک پالاس) هستین ؟
خندیدم ... خنده بهترین ماسکی است که جلوی
خجالت را میگیره !!
فرید بیك پرسید :

— از شهرما خوشتون اومده ؟ قشنگه ؟ نیس ؟
نمیدونستم چی جوابشو بدم . بی اختیار گفتم :
« بله »

از اینکه شهرشون رو پسندیده بودم خیلی خوشش اومد و

گفت :

۰ - انشاءاله بهتون خوش میگذره .

۰ - انشاءاله !

۰ - زیاد که نمیمونید؟

۰ - چهار ماه و ده روزااا

یارو منظورم را نفهمید ولی معلوم بود که از این کلمه

«ده روز» تعجب کرده پرسید :

۰ - فرمودید چهار ماه و ده روز؟

۰ - بعله . آخه تبعیدی یم جرمم اینقدره !

بی اختیار صدای مخصوصی از دهنش درآمد:

۰ - آه ، نورچ ، نورچ ، نورچ !

سه تا کتابی را که دستم بود روی میزش گذاشتم،

صاحب مغازه شروع کرد بورق زدن کتابها ، یکی را خیلی دقت کرد . گفت:

۰ - من خیلی وقته دنبال این کتاب می گشتم اجازه

میدید اینو بخونم ؟ دوسه روز دیگه بهتون میدم

دو تای دیگه را برداشتم و گفتم :

۰ - باشه .

بنظر شما غیر از این کلمه چیزی دیگه نمیتونستم
بگم؟

صاحب مغازه آدرس هتل را پرسید ، روم نمی شد
محل اقامت را بگم ، آخه هتل من یکی از هتل های بسیار
ارزان قیمت بود ، با خجالت اسم هتل را گفتم و خدا حافظی
کردم :

« خدا حافظ »

- خوش آمدید . باز هم تشریف بیارین اینجا !
برگشتم بهتل . نوبت سالن هتل با نقاشی که برای
تهیه تابلو های نقاشی به بورس آمده بود برخورددم تا منوید
گفت :

- اوه استاد چطوری ؟

- متشکرم

- مطلبی که درباره ات نوبت روزنامه ها نوشته شده

دیدی ؟

- نه .

نقاش روزنامه ای را بطرفم دراز کرد . گرفتم و رفتم نوبت

اطاقم يك روزنامه دوورقی بود که در بورسا در میآمد!
 در صفحه اولش خبر تبعیدی مرا به بورسا درج کرده
 بود، اگر بازم خبر ساده را نوشته بود، عیب نداشت، در
 روی زمین فحشی نبود که نویسنده بی انصاف نثار من نکرده
 باشه! انگار در دنیا هیچکس بدتر و زودتر از من نیست.
 مخصوصاً در آخرش چیزی نوشته بود که نتونستم خودم را
 کنترل کنم و بی اختیار بخنده افتادم:

«در بورسا هم از کارهای زشتش دست برداشته. پوایهای
 مخفی را دسته دسته میگیرد و.» همینطور که داشتم بدقیقه
 میخندیدم در اطاقم زده شد. از شدت خنده نمیتونستم
 جواب بدم.

بلند شدم در را باز کردم.

بسکه خندیده بودم چشمهام آب افتاده بود يك جوان آمد
 تو، جلوی در تعظیم غرائی کرد. میخواست دستم را بپوسد!
 از دو ستداران من بود تمام آثارم را خوانده بود آدرس
 را از کتابفروش گرفته بود. در بورسا يك روزنامه هفتگی
 منتشر میکرد وقتی اسم روزنامه اش را گفت مثل این بود که

كلوله تو مغزم خالی کردند .

آقا صاحب امتیاز همون نشریه‌ای بود که بمن اظهار لطف کرده ! و اینهمه فحش بهم داده بود.

روزنامه‌اش را که روی میز بود نشوونش دادم و گفتم:
« اینه ! »

رنگش سرخ شد و خجالت زده جواب داد :

— معذرت می‌خواهم ! البته شما علتش را میدانید . وضع
ایجاب میکرد اینارو بنویسم .

معلومه دیگه ، خودتون میدونید موقعیت چقدر
حساس !

بقدری ناراحت شد که مجبور شدم دلداریش بدم ،
گفتم :

— ناراحت نشین ، وقتی کسی نتوانست خودش را با
محیط جور کند باید محیط را برای او درست کرد .
در موقع رفتن مقداری پول از کیفش در آورد و گفت:
— قابل شما را نداره .

با خجالت گذاشت کنار تخت‌خوابم . دوداز کله‌ام بلند شد

آهسته گفتم :

- پول دارم .

- همیشه .

او اصرار کرد و من اصرار کردم . بالاخره پول را گذاشت و رفت ، اگر این نوشته ها حقیقت نداشت و رمان بود مینو شتم : « قهرمان پول را پاره کرد ! و زد بصورت طرفش يك تف بزرگ هم انداخت روی زمین » بعد هم ده پانزده تا جمله های قلمبه سلمبه تحویل اجتماع میدادم .

اما من اینکار را نکردم ، بعد از رفتن او فوراً بلند شدم نیکاکاردم به بینم چقدره .
ده لیله بود ! .

اولین کارم این بود که دستور بدم بخاری اطاق را روشن کنن !!!

نقاش با شخصیت...

www.KetabFarsi.com

ناپلئون بناپارت هم مثل من از شکست مسکو برنگشته!
هر وقت بیاد وضع ناجور اون روزهای اقامت از خنده چشمهام
آب می افتد .

زمین خوردن انسان برای تماشاچی ها يك حادثه
خنده آورده، از هر کجا میخواد باشه بهمین جهت که دلقک های
سیرك ، هی می افتن ، هی بلند میشن . هرچقدر شخص آدم
بزرگی باشه افتادش خنده دارتره .

وقتی ما شاهد افتادن کسی هستیم، میخندیم و رد میشیم
میریم، غافل از اینکه بابائی که افتاده در چه حالیه و چه
زجری میکشه !.

من خودم چون در زندگی زیاد زمین خوردم هرگز
به افتادن دیگران نمی خندم و همیشه هم دلم براشون میسوزه

برعکس وقتی خودم می‌افتم از بسکه می‌خندم نمیتونم از جام بلند بشم
داشتم از پله‌ها میرفتم بطرف اطاقم که یکی از عقب‌تند
آمد بالا پهلوی من که رسید گفت :

- سلام ،

شناختمش همون نقاش معروف بود که برای تهیه تابلو
به بوزسا آمده گفتم :

- سلام .

با احترام گفت :

- ممکنه تشریف بیارید اطاق من ؟

« مگه میشه تشریف ببرم ؟ کرسنگی ، خستگی و
سرما ، امانم را بریده بود .

« شاید يك چائی گرم تعارفم کنه . بلکه... بلکه .
غذا هم بهم بده . »

رفتیم تو اطاقش . بخاریش گروگر داشت میسوخت :
تا گرما را دیدم ، مثل مرغی که توی خاک میخوابه و بعد
خودشو تکون میده از نوک پا تا موی سرم بلرزه افتاد .
توی اطاق چند تا تابلوی نقاشی رنگ و روغنی ، و

مقدار زیادی رنگ و قلم مو و بوم نقاشی و چهار چوب‌های خالی دیده میشد .

بارو گفت :

— من نقاشم، و میدونم يك نفر هنرمند برای تهیه آثارش چقدر باید رنج بکشد بهمین جهت است که حقیقتاً بشما ارادت دارم.

نشستم روی صندلی: نقاش با علاقه و مهر بانی خاصی گفت :
— راحت هستید !!

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم گفتم :

— دور از جون شما یکخورده مریضم!

نقاش فوراً رفت بطرف کمد . يك بطری آورد توی

لیوان بزرگی عرق ریخت و گفت :

— استاد ، این برای سرما خوردگی خیلی خوبه !

لیوان پر از عرق را گرفتم گذاشتم روی میز . با این

کم خالی عرق که سبزه . اگر نمک میوه یا روغن کرچك

هم بهم تعارف میکردن میخوردم . کاش يك مزه‌ای، چیزی

دوتا نخودچی هم بده بدنیس .

نقاش یکریز از نوشته‌های من تعریف میکرد میگفت:
 «تمام آثار شما رو خوندم. من از انسان‌های مبارز خیلی
www.KetabFarsi.com خوشم میاد»

راست میگفت، نه تنها او بلکه بیشتر مردم کشور ما
 از آدمهای مبارز خوششون میاد. میدونید چرا؟ چون در
 مملکت ما گاو بازی هنوز معمول نشده، همانطور که در سایر
 جاهای یک انسان را با یک گاو بچنگ می‌اندازن و برای
 خرید بلیط تماشای گاو بازی سرودست میشکنن در اینجا هم
 مردم از تماشای مبارزه آدم‌ها لذت میبرن،

تماشاچیان سابقه گاو بازی ظاهراً دلشون میخواد گاو
 زمین بخوره، برای قهرمان گاو باز دست میزنن و تشویقش
 میکنن.، تمام اینکارها را برای این میکنن که گاو را
 بیشتر عصبانی کنن. ولی دوست ندارند خودشون مبارزه
 کنند!

نقاش میگفت:

«من از انسان‌های مبارز خیتی خوشم میاد، پدرم هم
 يك انسان مبارزه بود!!»

مغزم کار نمی‌کرد از شدت گرسنگی داشتم درك و احساساتم را از دست میدادم ... اقلایا گریك لقمه نون خشك و خالی هم بود شكمم سیر میشد عقلم ب سرم میآمد و میفهمیدم چكار باید بكنم ..

نقاش لیوانش را برداشت منم لیوانم را بلند کردم . بهمدیگر زدیم و خوردیم ، از معده ام شعله ای بلند شد همانطور كه نقاش با من صحبت میکرد ، توی جملاتش چند بار کلمه «شخصیت» را تکرار کرد ، معلوم میشد او خیلی به این کلمه «شخصیت» علاقه دارد میگفت :

— استاد بخوریم بسلامتی انسان های با شخصیت ..

خوردیم .. دفعه دوم گفت :

— انسان باید شخصیت داشته باشه ! چرا نمیخورید ؟ ..

لیوان رو بلند کن .

لیوان سوم را هم اذداختیم بالا ... مزه ای هم در بین نبود .. نقاش باشی بجای مزه «شخصیت» بخورد من میداد و میگفت :

— شخصیت اساس زندگی انسانه ، آدم باید شخصیت

داشته باشه .

نمیدانم چند تا لیوان خوردیم... بزحمت یادم میاد که
استاد دستم را گرفت و برد جلوی اطاقم...
از بسکه حالم خراب بود نگذاشتم بیاد تو اطاق جلوی
در خدا حافظی کردیم...
بمحض اینکه رفتم توی اطاق افتادم روی تخت و حالم خراب شد...
خیال میکردم این نقاش با شخصیت لا اقل دو تا نخودچی
بمن میدهد... عرق خالی او بقدری حالم را بهم زد که چیزی
نمانده بود خاطر اتم نیمه تمام بمونه و شما از لذت مطالعه حوادث
شیرین بعدی محروم بشید!

نقاش باشی از دامنم دستور نمیداشت .. من ازش
خوشم نمیا مدولی چون دوسه روز دیگه اینجا بود و میخواست
بر کرده آنکارا صلاح نمیدیدم بر نهو نمش .

میگفت: «وقتی بر کردم به آنکارا هر ماه پنجاه لیره
برات میفرستم. من از اشخاص باشخصیت خیلی خوشم میاد .
بمحض اینکه برسم آنکارا اولین کارم اینه که تلگرافی
برات پول بفرستم... حداقل پنجاه لیره میفرستم. شاید صد لیره
بلکم بیشتر.»

فقط يك اشکالی پیش بود ! آقای نقاش پول نداشت
به آنکارا برگردد ! میگفت : «اگر میتونستم يك پولی پیدا
کنم و خودم را به آنکارا برسانم دیگه کار تمام و تو
هرگز بی پول نمیمونی ! با بست دو قبضه برات و حواله

میکتم! هر ماه صد لیره... صد و پنجاه لیره... بلکه دو بیست لیره
میفرستم... چطور میشه؟ من به انسانهای صاحب شخصیت
خیلی علاقه دارم!!!

... من باین کلکها کاملاً وارد بودم، این جور پشت
هم اندازیها، شاعکار کلاه بردارها، پشت سر هم وعده میدن...
بی انصافه!... بیرحماته! وعده میدن... اینو میدونستم که
بعضی از اینها بقدری خوب صحبت میکنند بقدری ماهرانه
دروغ میکنند که شیطون را هم گرا، سیزنن! اما هرگز باور
نمیکردم یکروز خودم بعد از اینهمه زیر و روشن ها، بعد از
اینهمه زندان رفتن ها گول بخورم، در دوره دانشگاه این
کلک بازی ها را در زندان گذرانده بودم. و بفول بچه ها کرک
باران دیده بودم. با اینحال چنان رودستی از این جناب
نقاش باشی خوردم که از خودم گذشته تا هفت نسل بعد هم
نوه هام دردش را فراموش نخواهند کرد.

نقاش باشی هر روز داشت وعده ها اینو چر می کرد، ورقم
مبلغی را که هر ماه میخواست برای من بفرستد، بالاتر میبرد.
(مثلاً چطور میشد اگر ماهی چهار صد لیره بفرستم!!)

راه دوری که نمیره . بالاخره یکروز کار تو درست میشه و
پول هارو با فرعش بهم پس میدی»

من ظاهراً گوش میدادم و مثل اینکه واقعا پول برام
فرستاده رنك به رنك میشدم و خجالت میکشیدم. ولی توی
دلم میگفتم:

«بابا. من خودم ختمم، منتهی نمیخوام سر کسی کلاه
بگذارم، میخوای منو بطمع بندازی؟! نه بابا. بیخودی زحمت
نکش. سر من کلاه نمیره. خدا روزیتو جای دیگه حواله
کنه!»

اگه میتونستم صاف و پوست کنده بهش بگم: «متشکرم.
راضی به زحمت شما نیستم!» کار باینجاها نمیرسید
زیرچشمی نگاهی بصورتش کردم به بینم ول میکنه یا
نه. دیدم نخیر. ولکن نیست.

طوری حرف میزد که آدم دچار شك میشد میگفت:
«انسانیت که نمرده. دنیا که همین چند روزه نیس.

کوه بکوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه»

توی دلم گفتم:

«نکنه راست می‌کده!!»

قسمت مشکل کار کلاهدارها تا وقتی به . که همین
 شك در دل طرف پیدا بشه . وقتی «شك» پیدا شد ، دیگه کار
 تمام وشکار برای تله افتادن و گول خوردن آماده میشه !
 نقاش باشی نمیدانم از برق چشمم فهمید نمیدانم از
 قیافه‌ام فهمید . که وعده‌هاشو چرب‌تر کرد :

«بمرك خودت هرچی بدستم برسه برات میفرستم . توی
 غربت اگه من دست‌تورو نگیرم ، پس کی بگیرم؟! مطمئن هستم
 تو آدم با شخصیتی هستی و پول‌ت را هر وقت هم که باشه پس
 میدی»

داروندار من چهل لیره بود که همان روز صبح زدم
 از استانبول فرستاده بود . توی دلم گفتم :

«چطوره این پو او بهش بدم . بره آنکارا؟ بالاخره اینم
 آدمی به پیش خودش نکه نمیداره ، هرچی هم بد باشه ، لااقل
 پول خودمو میفرسته! نه ، بابا ، احمق نشو و لش کن . میخواد
 گولت بزنه ! ...»

میفرسته بابا... احمق مکه تو آدمی هستی که بتونی بکسی

دیگه كمك کنی؟»

تو این فکرها بودم که نقاش باشی گفت :

—پاشو بریم

—کجا بریم؟

—بعد میفهمی!

جلو در هتل يك درشگه ایستاده بود. نقاش باشی بازوی مرا گرفت و کشید بالا. رفتیم بيك میخانه پائین شهر! وضع من طوری بود که اگر هر بطری مشروب را میدادن يك لیتره راضی نمیشدم اینجور جاها پامو بگذارم.

اما این عادت نویسنده های جوانه که دلشون میخواد توی این سوراخ و سنبه هاسر بکشن و از زندگی مردم اونجا و زنها و دخترهای فریب خورده ای که ساکن این محله های غم هستند «سورّه» تهیه کنن .»

منم با این هوس تسلیم شدم. شاید سورّه داستان تازه ای کیرم بیاد، وازش يك زمان بزرگ بنویسم و بقیه مت خوبی بفروشم. توی میخانه مشتری نبودسه تا کارسن زن گوشه میخانه «کز» کرده بودند. یکیشان از لاغری هتل می غلیون میموند.

دومی چاق و تپل و موپل بود، و آب و رنگش نشان میداد
جوانی هاش خوشگل بوده. يك دامن جرسه‌ای صورتی رنگ
پوشیده بود و گوشت‌های لخت و افتاده را نش از زیر دامن کوتاه
او بیرون افتاده بود.

سومی از بس صورتش آبله داشت مثل خیابان‌های شهر
پر از دست انداز بود.

نقاش باشی بازوی مرا گرفت کشید طرف يك میز و گفت:
- بشین. دم غنیمته!
گفت:

- ش! می‌خواهی بنشینی خودت میدونی. ولی من میرم.
صاحب می‌خانه که زن پیرو گنده‌ای بود بدون توجه به
ناراحتی من گفت:

- چه خبرته بچه‌ننه! میترسی دیربری خونه!
قبل از اینکه من اعتراضی بکنم در بطاری‌های عرق
را وا کرد و زن نی‌غلیونی و دامن جرسه‌ای هم دو سه تا ظرف
خوراك و سالاد روی میز چیدن.

من از دیدن غذاها تنم لرزید، و بی‌اختیار گفتم:

این همه غذا برای کیه؟

زن نی غلیونی پهلوی من نشست و بالوندی وادواطوار
مخصوصی جوابداد:

پس ماچی هستیم؟! نکنه از مهمون خوشتون نمیاد؟!

باین حرفش نمیشد جوابی داد. بین قضیه را از کجا
چسبیده بود!

سست شدم، پیش خودم گفتم:

«نقاش باشی که خبر نداره من پول گرفتم. ولابد میدونه

يك آدم تبعیدی آس و پاسه! پس حتماً پول داره!»

زن نی غلیونی ساقی شد. استکان چهارم را که خوردیم نقاش

باشی بازن دامن جرعه‌ای مشغول راز و نیاز شد. منم شروع

کردم از زن نی غلیونی بازجوئی کردن:

«چطور شد این جا آمدی؟ اهل کجائی؟ پدرت کیه؟

مادرت کجاست؟»

انگار زنك هم منتظر این سؤال بود. چشمه‌اش پر

از اشك شد. استکان هردوی ما را پر کرد. استکان را برداشت،

خودش را بطرفم کشید و استکان را جلو آورد:

«اینم بخور تا برات بگم»

من ذکام دائم دارم. در تمام سال یکپخته دماغ من باز نیست، و بوهارا کاملاً حس نمیکنم. اما تا زن خودشو بمن چسباند، دماغ پدرسگم باز شد.

مکه نشنیدی میکر «بدبختی رو بدبختی میاد»، اگر فکر حساب و پول میز نبود از جام بلند میشدم و در میرفتم. اما دندان روجیگر گذاشتم و پیش خودم گفتم:

«هرطور شده باید این سختی را تحمل کنم. مسلماً شرح حال این دختره، جالبه.»

نقاش باشی با زن دامن جرسه‌ای مشغول صحبت بود. و دخترئی غلیوئی برای من درد دل میکرد. و داستان زنند کیشو می گفت.

حساب چیزهائی که میخوردیم از دستان خارج شد بود!

وقتی صاحب میخانه آمد و گفت ساعت نزدیک دوازده‌ا‌ر و باید تعطیل کنیم تازه من متوجه بطری خالی‌های رومیز شد و مغزم تکان خورد.

«ای داد بیداد، اینهمه مشروب را ما چه وقت خور داریم؟»
 زن‌ها مثل کسانی که ماموریشان را انجام داده
 و دیگه کاری ندارند فوری از جاشون بلند شدند و رفتند
 صاحب میخانه يك صورت حساب بلند بالائی گذاشت جلوی ما
 چهل و هفت لیره بود.

نقاش باشی دست کرد نوی جیش. از اینکه کار داشت
 بی خطر میگذشت خیلی خوشحال شدم. هفت لیره در آورد و
 گذاشت جلوی من و گفت:

— چهل لیره بگذار روش بنماین برات پول تپه میکنم.
 «وای... بر پدرت لغت مرد این چه کلکی بودس
 ما دادی؟!»

گفتم:

— پولم کجا بوده؟

— خبر دارم امروز چهل لیره گرفتی

میریم هتل بهت پس میدم.

چاره‌ای نبود.

چهل لیره را که دارم هتل اینورده که بکنم که تو جگر

مرا بریدند! یکی نبود بگه مردحسابی تو تبعیدی هستی یا
آمدی اینجا الواطی!!؟

دلم باین خوش بود که داستان دختره رامی نویسم و هیچی
نباشه شصت هفتاد لیره میفروشم!

داستان دختره بقدری حزن آور و شنیدنی به که دل
آدم کباب میشه.

«موقعیکه سه چهار ساله بوده، مادرش میمیره. تا شش
سالگی از دست نا مادریش بلائی نبود که نکشیده باشه. پدرش
برای اینکه او را نجات بده میفروشدش بیک آقائی. ایندفعه
آقا و خانم جدید و پسرشان بلائی سراو میآرن که گفتنی نیست.
بعد از مدتی هم بجرم اینکه پسر جوانشان را اغفال
کرده از خونه بیرونش میکنن.

دختره میره پیش يك خانواده دیگه. روز از نوروزی
از نو بدبختیها دوباره شروع میشه.»

درست مثل داستانهای که توی فیلمها می بینید. بالاخره
هم کارش به کافهها و کابارهها کشیده میشه.
داستان از این بهتر نمیشد.

بی شرفم! گردو برابر پولی که دادم از این داستان در نیارم.

نقاش باشی صاحب شخصیت را فردا دیدم. اما از پول
 حرفی نزد
 دو سه روز دیگه هم گذشت بجای پول وعده ها را
 چرب تر میکرد .
 «هیچ ناراحت نشو. برسم آنکارا ممکنه تا ماهی پانصد
 لیره هم بفرستم»
 داستان دختره را هم تا بحال نتونسته بودم بنویسم .
 اصلا کو حواس !؟
 دو سه روز دیگه گذشت يك روز صبح دفتر دار هتل
 گفت :

– نقاش دارم میرم .
 مثل اینکه يك تیکه گوشتم را بریدن .
 داد زدم :

-چپل لیره ما چی میشه !؟

دفتردار که جریان را میدونست خندید:

- هنوز اتوبوس حرکت نکرده، بدوئی بهش میرسی .

هنوز هم فکر میکردم نقاش باشی فراموش کرده بدهی

منوبده انسان هر قدر هم بیشرف باشه پول یکنفر تبعیدی را لوطی خور نمیکنه.

دیدم اگر دست خالی برم بدرقه اش خوب نیس و میفهمه برای

وصول پولم آمدم .. باید يك هدیه ای براش ببرم .. وقتی هدیه

را بهش بدم خودش اهل معرفته دیگه ... یادش می افته و پولم

رومیده ... برای يك مسافر چه هدیه ای بهتر از کتاب هست؟

فورا دویدم پیش کتابفروشی که آشنا بودم يك کتاب

خوب انتخاب کردم دویدم ایستگاه اتوبوس ...

ماشین آماده حرکت بود: «خوب شد که بموقع رسیدم.»

بسرعت دویدم و کتاب را از پنجره اتوبوس تعارفتر کردم:

- قابل شما را نداره. می بخشید...

مثل اینکه آشنائی دوری باهم داریم لبخندی زد ..

کتاب را گرفت و خیلی خشك گفت: «متشکرم».

« تف.. در دنیا چه آدم های پرروئی دیدم امیشن »

يك خانمی هم پای اتوبوس ایستاده بودو معلوم بودكه
از آشنایان نقاشه .

گفتم :

- به بخشیدها يك موضوعی بود.. مثل اینکه یادتان

رفته ..!

حرفم را قطع کرد :

- نه.. چطور یادم میره ... پام برسه به آنکارا ماهی

دویست لیره را حتما میفرستم ...

زن يك نگاه پراز کینه ای بمن کرد. انکار بدو نم از

این وعده ها داده بود و خانم میترسید سهم او کمتر بشه!

اتوبوس حرکت کرد.. نقاش چند دفعه دستشو برام تکان

داد:

- منتظر حواله باش

با همان عصبانیت برگشتم به هتل .. داشتم به زمین

وزمان فحش میدادم. باخودم حرف میزدم :

« احمق.. تو تبعیدی هستی . تراچه باین غلطها ..

چشم کور .. اگه پشت گوشت روبه بینی حواله این آقا راهم
می بینی!»

هنوز هم که هنوز خود نقاش باشی رازیارت نکردم .
تاچه برسد به حواله پولش !

تصمیم گرفتم زودتر داستان دختره رو بنویسم... همین
امشب تا صبح باید تماشا کنم ...

توی سالن هتل عده ای دور هم نشسته بودند صحبت
میکردن منم يك گوشه نشستم. ضمن خوردن چائی شروع به
تنظیم صحنه های داستان در مغزم کردم ..

یکی از اون هائی که دور هم نشسته بودند چنان با صدای
بلند حرف میزد که حواس مرا پیریشان میکرد نمیکذاشت
داستانم را جمع و جور کنم ..

اونم داشت قصه زندگی یکنفر را برای رفقاش تعریف
میکرد :

«بیچاره چه زندگی ناراحت کننده ای داشت ... معلوم
بود از طبقه بالا بوده، دبیرستان را تازه تمام کرده. پدر و مادرش
بهزور او را شوهر دادن ... شوهره قمار باز از کار در آمده

تمام جهیزیه دختره رو فروخته و خورده بود .. اگر حرفهاشو گوش میکردین از غصه دق میکردین ..
یکی دیگه از رققا حرف اورا قطع کرد :

- بابا منم دیدمش. اینجور نیس .. برای منم تعریف کرد ... این دختره بچه یکی یکدونه پدر و مادرش بوده ... آدم بی پدر و مادر در دنیا زیاده .

يك بی وجدانی گوش زده و بهش گفته باهت عروسی میکنم ... پدرش از غصه دق کرده ...

اولی پرید تو حرف دومی:
- نه بابا اینکه تو میگی یکی دیگه اس ..
- نه جونم خودشه .

بالاخر اولی دختره رو با اسم و رسم و محل کارش معرفی کرد. دیدم همین دخترنی غلیونی به ! سومی پرید تو حرف او:
- بابا اینو منم میشناسم ! دختره اولش تو استانبول بوده
يك تاجر پیر مرد شوهرش دادن ... شوهره ورشکست میشه و فرار میکنه !!

معلوم شد همه خدمتش رسیدن و این دخترنی غلیونی

حقه را بهم زده! بصورت هر کدام از مشتری ها نگاه میکرده
میفهمیده که چه جور داستانی باید بهشون بگه!!
از اینجا هم تیرم بسنک آمد . میخواستم يك شاهکار
بنویسم و تلافی چهل لیره را در بیاورم که اینهم خیطی از آب
در آمد .



برف تندی می بارید تا کنون سه بار هر دفعه بیست لیر از
استانبول برام رسیده بود.

یکعده از نزدیکانم از وضعم باخبر شده بودند آدم هر چقدر
بخواد اینکارها را منتهی بکند بدتر میشه..

هر شب میرفتم کالانتری دفتر را امضاء میکردم:
امضاء منم همه جاها میخوره!!!»

از روزی که به بورس تبعید شدم مهمترین کارم این بود
که يك «کار» مناسبی پیدا کنم و لااقل خرجم را در بیاورم.

پیش یکی از رفقای همکلاسی قدیم رفتم ..

برای اینکه ازم «رم» نکنه و هول نشه، یواش یواش جریان
را برایش تعریف کردم.

پرسید :

- حالا کجاهستی !!؟

- هتل

- کجا خوراك میخوری ؟!

- نورستوران

- اینجور که نمیشه ..

مگه دیونهای ..

تبعیدی هستی یا آمدی تفریح ؟!

بعد هم سرش را حرکت داد و صدای مخصوصی از دهنش

خارج کرد:

- نورج .. نورج .. نورج :

آقارونیگاکن ..

توی هتل میخوابه ...

توی رستوران غذا میخوره .

برادر هتل مثل چیه؟ برو يك گوشه ای يك اطاق پیدا کن

اهی بیست سی لیره بده يك منقل هم بخر، کمی خاك ذغال ،

سند تیکه هم ظرف و ظروف بخر خودت غذا بپز !!

بمن ربطی نداره ترو نصیحت کنم.

تو خودت بهتر از همه میدونی این اخلاق همه ما شرقی -

هاس..

ما فقط بلدیم سایرین را نصیحت کنیم.

راههای خوب را بهش نشون بدهیم.

دوستم بمن گفت منقل وظرف وظروف بخیر، اما نگفت

پولشو از کجا بیار !!

انگار نمیدونه هر روز چطور بزحمت دو سه لیره پیدا میکردم

و نون خالی میخوردم ..

خلاصه دوستم بایک بغل نصیحت و مقصداری تأسف

واظهار همدردی ! روانه ام کرد، وقتی از پیش او برمیگشتم توی

این فکر بودم که بالاخره باید يك كلر اساسی پیدا بکنم .

بیشتر از این طاقت تحمل گرسنگی نداشتم..

چهار روز کرایه هتل بدوگر بودم و صاحب هتل بیشتر

از این صبر نمیکرد ...

وقتی به اطاقم رسیدم هنوز هیچ تصمیمی نتوانسته بودم

بگیرم ...

راضی میشه و میتونم یکی دوروز بگذرانم!

نمیدانستم بازار کهنه فروش ها کجاست. ولی حتماً بازار
کهنه فروش ها هست. خجالت می کشیدم از دیگران پیرسم، بورس
شهر کوچکیه. اگر یکنفر بفهمه من میخوام پتومو بفروشم،
تمام شهر خبر میشن!

گفتم، «می کردم پیدامیکنم».

پتوی باز نشسته ام را چند لا تا کردم. توی روزنامه ای
پیچیدم، و بانج بستم. زندگی من تا به حال خیلی زیر رو شده
و هر مصیبتی خیال کنید کشیدم ولی مثل آنروز منقلب نشدم.
بسته پتو را که توی کاغذ پیچیده وزیر بغل گرفته بودم،
مثل جسد يك انسان بود که با دست خودم کشته ام و حالا جسدش
را میبرم مخفی کنم.

انگار همه مردم خبر داشتن توی این بسته جیه؟! احس
می کردم همه ی مردم میدونن از گرسنگی دارم میرم پتومو بفروشم
اگر انسان يك مالی را دزدیده باشه اینقدر ناراحت نمیشه!
باترس و لرز از پله های هتل آمدم پائین.. مدیر هتل
جلوی در ایستاده بود.. بهم سلام کرد. اصلاً بروش نگاه

راضی میشه و میتونم یکی دو روز بگذرانم!

نمیدانستم بازار کهنه فروش ها کجاست. ولی حتماً بازار کهنه فروش ها هست. خجالت می کشیدم از دیگران بپرسم، بورس شهر کوچکیه. اگر یکنفر بفهمه من میخوام پتو مو بفروشم، تمام شهر خبر میشن!

گفتم، «می گردم پیدا میکنم.»

پتوی باز نشسته ام را چند لا تا کردم. توی روزنامه ای پیچیدم، و با نخ بستم. زندگی من تا به حال خیلی زیر و رو شده و هر مصیبتی خیال کنید کشیدم ولی مثل آن روز منقلب نشدم. بسته پتو را که توی کاغذ پیچیده وزیر بغل گرفته بودم، مثل جسد يك انسان بود که با دست خودم کشته ام و حالا جسدش را میبرم مخفی کنم.

انگار همه مردم خبر داشتن توی این بسته چیه؟! احس میکردم همه مردم میدونن از گرسنگی دارم میرم پتو مو بفروشم اگر انسان يك مالی را دزدیده باشه اینقدر ناراحت نمیشه! با ترس و لرز از پله های هتل آمدم پائین.. مدیر هتل جلوی در ایستاده بود.. بهم سلام کرد. اصلاً بروش نیکام

نکردم، فکر کردم این سلام چهارروز طلب کاری به !!!

همین طور که از در میرفتم بیرون متوجه شدم مدیر هتل دو تا چشم داره دو تا هم قرض کرده و به بسته‌ای که زیر بغل من هست خیره شده. حس کردم بمحض اینکه از در هتل برم بیرون سدیر میدوه میره توی اطاقم بپینه ملافه و پتوی او را اندزدیده باشم! آمدم بیرون.. برف همچنان میبارید.. دانه‌های برف روی بسته میافتاد، آب میشد و کاغذی را که دور پتو بسته بودم خیس میکرد.

رفتم توی بازار سرپوشیده بورسا.. از آنجا هم بیازار ائین شهر رفتم..

از بازار کهنه فروش‌ها خبری نبود.

از خستگی و گرسنگی داشتم می‌مردم، نمی‌تونستم از کسی

پیرسم :

« بازار کهنه فروش‌ها کجاس! » می‌ترسیدم بفهمن. لابد

بگید « خب بفهمن مگه چطور میشه؟! » نه.. اینطور نکید

و نه نمیتونید بفهمید من چی می‌گم!

الهی که تا آخر عمر هم این مصیبت بسر هیچکدام شما

نیاد!

هرچه برف روی روزنامه میریخت، کاغذ بیشتر خیس می شد. پتو بیشتر از لای کاغذ بیرون می آمد؟
پتو را گرفتم زیر بغلم نشد، آوردم بیرون نشد. تیکه های روزنامه پشت سرهم می افتاد زمین.
من هنوز بدنبال بازار کهنه فروش ها می گشتم. از هر راهی دوسه بار رد می شدم مثل فرقه دوربورسامی گشتم برای اینکه جائی نماند تمام کوچه ها را هم گشتم.. ولی از بازار کهنه فروشها خبری نبود.

برف همچنان میریخت. از روزنامه دیگر چیزی نمانده بود. فقط نخ ها دور پتو باقی مانده بود.
پتو هم که خیس شده بود و سنگینی میکرد.
هرچه فحش بلد بودم دادم بعد شروع به پیدا کردن فحش های تازه کردم. به کی؟ به چی؟

اصلا چرا فحش میدم معلوم نبود!
کلاه هم نداشتیم. برف هائی که روی سرم میریخت آب میشد و از پشت گردنم سرازیر میگردید.

هوا هم کم کم داشت تاریک میشد ، امیدم از پیدا کردن بازار کهنه فروش ها و فروختن پتو قطع گردید .

جنازه خودم را روی دوش های خودم داشتم حمل میکردم ، همینطور به هتل برگشتم . تا از در هتل وارد شدم با رفیق همکلاسیم که بهم نصیحت کرده بود وظرف و ظروف بخرم و اتاق بگیرم برخورددم ،

پرسید :

— این چیه دست ؟

— یک پتوئی خریدم

— خوب کاری کردی . منم برات یک اتاق دیدم . فردا بیا

بین اگر پسندیدی معامله را تمام کن !

ممنونم . فردا میام پیشته .

رفیقم رفت و منم به اتاقم رفتم ، پتوی خیس را روی تخت خواب پهن کردم از اینکه نتوانسته بودم بازار کهنه فروش ها را پیدا کنم و پتورا بفروشم خیلی خوشحال بودم ، اگر پتورا فروخته بودم یک چیزی ارم کسر میشد ، این پتوئی نبود که

بہش علاقہ داشته باشم: بلکه انس و الفتی کہ بین ما پیدا شدہ بود
قابل چشم پوشی نبود. گر سنگی را نمیتوانستم تحمل کنم اما از
این «شیئی» کہ سالہا بہ او خو گرفته بودم نمیتوانستم جدا بشم!

سلامت ، خوش ملی

www.KetabFarsi.com

هنوز داشتم با جمیدیت دنبال يك كاری می‌گشتم . از نویسندگی و نگارش چاپی چشم پوشیده بودم اگر میتوانستم يك كار سرپائی و تصحیح كتاب و روزنامه پیدا کنم فعلا امرم می‌گذشت.

اون روزها در بورس چند روزنامه در می‌آمد. يكیش يك مجله هفتگی كمدي بود . يك نسخه از مجله را پیدا كردم ، ورق‌زدم چندتا اعلان رسمی داشت در سه مقاله‌اش هم خیلی از فرماندار تعریف کرده بود ناشرش يك نفر شاعر بود ، با خودم گفتم :

« هر چه باشد شاعر و نویسنده از يك قماشن ، درد يكديگر را خوب حس میکنند ممكنه مرا بعنوان مصحح

استخدام کند و یا يك كار دیگری بهم بده ، در هر حال كمكم میکند .

اسم یاروراشنیده بودم ، پکی دوتا کتاب هم ازش منتشر شده بود . ، آدم وقتی اثری از یکنفر می بینم مأخذ قضاوتش همون نوشته ها و کلماته ، چه میدونه طرف خودش با نوشته اش فرق داره !

بالاخره يك كوره امیدی توی قلبم بود « هرطوری باشه يك كاری میکنه . ، نمیدانم چرا اینجوری فکر میکردم تصمیم گرفتم بدون خجالت همه چیز را برایش تعریف کنم هر چه باشد شاعره . و احساساتش قوی و پاك ،

به آدرسی كه توی روزنامه بود مراجعه كردم ، يك بار دوباره بارولی موفق به زیارت جناب صاحب امتیاز نشدم . روز سوم مستخدمی كه هم جارو كش هم دربان بود ، هم كارهای دفتری را انجام میداد گفت :

« شب میاد . ، عصری بیا ببینش . »

توی جیبم يك لیسه نقره داشتم از سیگار فروش يك بسته سیگار خریدم . آمدم تو اداره روزنامه زنك در را فشار دادم .

یک نفر در را باز کرد، اسم شاعری را که کار داشتم گفتم .
در حالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت «خودم. چکار
داری؟»

اسم مرا بهش گفتم .، یکه ای خورد. با دستپاچگی بهم
اشاره کرد «بیاتو»

وارد راهرو شدم . در را محکم بست . خودش جلو افتاد
و رفتیم تو دفترش .. وقتی نشستیم اولین حرفش این بود:
- خوب شد که حالا آمدی؟ عصرها که اینجا پیدا
نمیشه . این شانس تو بود کسی نمی بیند که تو عقب من
میگردی و با من کار داری؟

یخ کردم .. مثل آهکی که آب روش بریزن و ارفتم ..
نه میتونستم حرفم را بزنم .. نه صلاح بود حرف نزده بلندم
برم دنبال کارم؟

جناب ناشر گفت:

- من بشما ارادت دارم .. نوشته ها تو نوهر شب می خونم
از جرأت و جسارت شما خیلی لذت میبرم؟
نمی خواست باین زودی حرف های تملق آمیزش را

تمام کند .. خیلی لجم گرفته بود. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اینجا تبعید شدم .. آمدم شما يك کاری ..

- میدونم .. شنیدم .. يك خواهشی از شما دارم .. هیچکس از این ملاقات ما نباید با خبر بشه بکسی نگوئید ما همدیگر را دیدیم برای هر دوی، ما خوب نیس؟؟ نمی دونستم چکار کنم و چی جوابشو بدم؟ حیرت کردم، با ناراحتی دست بردم توی جیبم و بسته سیکار را در آوردم ..

بجای اینکه اون توی این شهر غربت از من پذیرائی

کند من بهش سیکار تعارف کردم؟

سیکاری برداشت .. خودمم سیکاری را برداشتم کبریت نبود من داشتم دنبال کبریت میکشتم و اوعین خیالش نبود .. حتی کبریتش را هم در نیاور؟؟؟ گفت:

- امسال صدی نودونه من در انتخابات موفق میشم.

بنظر تو اگر وکیل بشم، در مجلس نافع نیستم؟

- چرا البته هستید؟

- خب.. با این ترتیب .. اگر بفهمند من با شما رابطه دارم میدونید چقدر برام گرون تمام میشه؟
خوشمزه اینه که مرتیکه از من تصدیق هم میخواست
ناچار گفتم:
« بعله »

پس خواهش،، می کنم شما،،
- استغفرالله،،

- خواهش میکنم ، دیگه اینجا نیائید : نبال من؟ من
میخوام انتخاب بشم؟؟ اینو خیلی جدی میگم!
در حالیکه بغض گلو مو گرفته بود جواب دادم:
- بسیار خب،
- اگر انتخاب شدم ، همه چیز درست میشه،،
- انشاءالله،،

- يك خواهشی دیگه از شما دارم،
- بفرمائین

- بورسا جای کوچکی ید،، ممکنه توی خیابان بهم
برخوریم شما نباید بمن آشنائی بدین،،

حتی نباید با من سلام و علیک هم بکنی،

- بسیار خب،، نمی‌کنم؟؟ - میدونی،، اینروزها برای

هر کسی دنبال بهانه میگردن! شما اصلا نباید بروی

خودت بیاوری که منو دیدی!

- نه - ندیدم ..

اگر انتخاب بشم بهترینس!

- چرا .. خیلی بهتره!

سیگاری که تودستم بود و هنوز کبریت پیدا نکرده بودم

آتش بزدم، توجیبم گذاشتم.

بلند شدم .. و گفتم:

- متشکرم.

- اختیار دارید:

- ببخشید زحمتتون دادم!

- خواهش میکنم .. ما همدیگر رو ندیدیم .. اگر

میرون هم همدیگر رو دیدیم نمی‌شناسیم.

- بسیار خوب .. خدا حافظ

خوش آمدی! سلامت!

حاکم قلابی... قاضی قلابی .. مهندس قلابی .. دکتر
قلابی را پلیس میگیره و بزندان می اندازه اما هیچکس
نمیتونه يك شاعر قلابی را بگیره .. شاعری که قبل از هر
چیز باید احساسات باك و وجدان سالم داشته باشد، اینقدر
آلوده و پست در میان انسانها راه میره... از عنوان مقدس و
باك شاعری استفاده میکنند... با افتخار و سربلند راه میره
و شعر میگه!!!

هموطن خبرداروایستا!

انصاف مردمان قدیم از امروزی‌ها خیلی بیشتر بود.

اونوقت‌ها هر کسی را تبعید می‌کردند لا اقل يك جیره

بخور و نمیری بهش می‌دادن... www.KetabFarsi.com

اما امروز هیچکس بفکر نیست که من از کجا باید پول

بیارم!

هفته پیش دوتا روکش دندان طلائی‌م را در آوردم و

فروختم خوردم...

دیگه چیز فروختنی نداشتم

دوروز بود شکمم گرسنه بود...

روزها میرفتم توی قرائتخانه بورسای نشستم هم کتاب

میخواندم هم گرم میشدم..

اما جواب شکم راچی بدم؟؟

دنبال هر کاری هم میرفتم تا می فهمیدن تبعیدی هستم

www.KetabFarsi.com

تکلیفم روشن میشد!!!

دیگه از گرسنگی داشت پیرم در میآمد دندان طلاهم

نداشتم که بفروشم...

تکلیفم چیه نمیدانستم!

غرق این افکار داشتم توی یکی از خیابان های آسفالت

که پوشیده از برف بود قدم میزد

یکنفر زد روی شانهم.

بگمان اینکه پلیسه برگشتم عقب، دیدم یکی از

رفقای همکلاسی قدیممه، سلام و علیک کردیم.

دست مرا گرفت و برد توی يك قهوه خانه نشستیم.

از دود سیگار و نفس های مشتری ها قهوه خانه چنان

گرم بود که حظ کردم..

مغز استخوانهایم که یخ کرده بود گرم شد.

چائی گرم که از گلویم میرفت پائین توی معده و روده

های خالیم احساس ناراحتی میکردم...

توی دلم خدا خدا میکردم رفیق منو پیره یکی از
رستوران ها و يك شكم غذای سیر بخورم.

چنان در این آرزو و این فکر غرق شده بودم که یادم
رفت کجا هستم و چی دارم میگم...

بدون اینکه بحرفهای دوستم توجه داشته باشم پشت
سرهم کلمات و جملات عجیب و غریبی میگفتم
«بعله.. چیز..»

توی عالم تخیل میان رستوران بودم..

یکبار هم بی اختیار گفتم «کباب شیشلیک بیار!»
«يك پرس هم دلمه و فلفل.. بده!»

رفیق منی داشت از من سئالات میکرد:

- خب.. دیگه چه خبرها؟؟ تعریف کن بینم!!

من جواب دادم.

«کمی پلو با خورش لوبیا!!»

رفیق من با تعجب گفت؟

- چی میگویی؟

- هیچ.. سلامتی

پرسید؟

- وضع مملکت چطور؟

- آتش کمتر باشه!

رفیقم خندید و گفت حواست کیجاست؟

میکم وضع احزاب چطور

- کمپوت خوبه...

رفیقم با تردید نگاهی بسرتا پایم کرد و پرسید:

- بورس آمدی برای چی؟

اینجا چه کار داری؟

من بیچاره که همیشه چوب راستی و درستی خودم را

میخوردم از سیرتاپیاز برایش تعریف کردم.

یکدفعه مثل اینکه رفیقم بدلدرد شدیدی دچار شده.

رنگش پرید دستش را بدلتش گرفت و گفت:

- بنشین الان میام.

یکساعت اونجا نشستم می گفتم: «هرجا رفته میاده»

برای رفع گرمگی يك استکان دیکه چای خوردم.

اما از دوستم خبری نشد.

باخودم گفتم :

«خدا یا کرسنه گیم بجهنم آبروم نره !! نکنه رفیقم
زیر ماشین رفته باشه ؟!»

امیدم از آمدن دوستم قطع شد .. داشتم دنبال چاره‌ای
می گشتم ..

بفکرم رسید وقتی قهوه‌چی سرش گرم میشه در برم ..
اما این کار هم امکان نداشت .

دنبال يك نقشه شرافتمندانه می گشتم که يك آشنای
دیگه از در وارد شد .

تا چشمم باو افتاد نور امیدی در دلم تایید و ذوق زده
صدایش کردم .

آمد بطرف من باهم دست دادیم گفتم :
- بنشین .

تافشست گارسن جلوی میز ما سبز شد ، رفیقم گفت :
- يك شیر قهوه بیار .

وقتی که رفیقم شیر قهوه می خورد من تماشا می کردم ..
از گرسنگی معده‌ام داشت زیر و رو میشد .. آب دهنم بی اختیار

ترشح میکرد .

رفیقم آخرین جرعه شیر قهوه را که خورد گفت :

اجازه میدین مرخص شم ؟

دلم هوری ریخت .. دست و پایم چنان سست و بی‌حس

شد که نتوانستم زیر پاش بلند شوم .

هرچی خواستم بهش بگویم پول ندارم . سباب شیر قهوه

اورا بدم ، کلمات از دهنم خارج نشد .

رفیقم خدا حافظی شلی کرد و رفت . چکار میتوانستم

بکنم ؟ بدبختی از در و دیوار برام میبارید دیگه گرسنگی را

غراموش کرده بودم همه اش باین فکر بودم که چطور

دربرم .

اگر راستشو به قهوه چی بگویم چطور میشه ؟

حتما آبروریزی میکنه :

«پندرسک تو که پول نداری چرا آمدی تو ؟ حالا آمدی

چائی را خوردی ، بجهنم . دو میش را چرا خوردی اونم بجهنم .

دیگر چرا میهمان دعوت کردی ؟»

یک دفعه دیدم یکی از رفقایم از جلوی قهوه خانه داره

ردمیشه زدم بشیشه و صدایش کردم .

از همان توی خیابان جوابداد :

- عجله دارم . میخوام برم ..

بلاصرار آوردش تو ،

- بنشین يك چائی بخور .

- کار دارم .

بلاصرار نشوندش

- چی می خوری ؟

- هیچی . الان قهوه خوردم .

- ترو خدا چی می خوری ؟ بگو ..

منظورم این بود كه يك چیزی براش سفارش بدم ..

بعد بیهانه مستراح رفتن دربرم ..

رفیقم حاضر شد يك قهوه بخوره ..

این شد چهارتا ..

ولی او خیلی زرنکتر از من بود .. و بمحض اینکه

گارسن قهوه اورا گذاشت جلوش رفیقم بایك دستش قهوه را

می خورد و با دست دیگرش بازوی مرا گرفته بود و مرتب هم

طوری حرف میزد که من مجبور باشم جوابش بدم ..
 آخرین جرعه قهوه تو دهنش بود که بلند شد و
 گفت :

- خیلی دیر شده ..

دیدم دارم میره .. یخه اش را چسبیدم و گفتم :

- بخدا من (دیناری) ندارم.

- چی ؟؟؟

- والله راست میگم.

- خدا ذیلت کنه ... تو که نداری چرا مېمون دعوت

میکنی .

- حالا وقت نهیحت کردن نیس .. دست کن توجیبت ..

- بخدا پول مول ندارم .. خودت میدانی .

رقیق گذاشت و رفت .

شاید باور نکنید .. خودم باور نمی کردم .. یکروز

پام نوی همچه هچلی گیر کنه ..

چنان گیر افتاده بودم که هیچ جوانمردی نمی توانست

خجاتم بده ..

روی میز پهلوانیم یکی از جاهل‌های با معرفت داشت با
حریفانش تخته نرد بازی میکرد..

تمام رفقاش را بامارس و دو برگرد برده بود.. اطرافش
نیگامی کرد و در حالیکه طاس‌ها را تو دستش می‌لغزاند
حریف می‌خواست:

- مرد میدان بیاد.. کی مرد میدانه؟

با صدای گرفته‌ام که مثل وز وزبشه بود جواب دادم:

- من حاضرم..

یارو چپ‌چپ به صورتی نیگام کرد و با عصبانیت گفت:

- تو...؟... تو.. بیا جلو ببینم فزرتی.

از جام بلند شدم و محکم روی صندلی پشت میز او

نشستم.

- حالا معلوم میشه فزرتی کیه..

یارو جمله با قهقهه بلند می‌خندید.

سرش طوری عقب افتاد که چیزی نمانده بود کلاهش

از سرش بیفته!

- خب، سرچی بازی کنیم؟

من که غرق بودم . بگذار يك پله هم بالاتر باشه .
جواب دادم ؟

- هرچی بخوای !

از این جدی و محکم حرف زدند انگار یارو جا خورد
گفت :

- سر يك بسته سیکار .

- باشه ..

من اصلا بازی تخته نرد بلد نبودم .

تا حالا سابقه نداشت در يك بازی برنده بشم ...
بدتر از همه اینکه از گرسنگی چشم هام دوتا را چهار تا
میدیدوشش را بش میدیدم .

دست اول مارس شدم ... دومی هم همینطور

میخواستیم دست سوم را شروع کنیم که حضرت خضر
بدادم رسید !!!

نمیتوانید حدس بزنید چه حادثه ای باعث نجات من شد...
در بورس يك سنتی هست که در هیچ جای دنیا نیست ..
از زمان والی قدیم مرسوم شده صبح و عصر يك عده زور ناچی

توی میدان شهر جمع میشوند و سرود مخصوص حکومتی
را میزنند ...

از آن موقع تا بحال این سنت حتی يك روز هم ترك
نشده ... توی برف .. توی بوران ، طوفان این سرود در ساعت
مقرر نواخته میشه ...

بمحض اینکه صدای موزيك درمیا د هر کس هر جا
هست و مشغول هر کاریه باید مثل مجسمه در همان حال
بمونه !!!

درشکه چی که شلاقش را بلند کرده توی هوا تا صدای
هوزيك را بشنفته همون جور دستش بالا میمونه تا موزيك
تمام بشه ..

سلمانی داره ریش مشتری را می تراشه . همینطور
دستش را نگه میداره ...

میوه فروش دستش توی ترازو میمونه !!!
ما هم که داشتیم بازی میکردیم و رفیقم طاس را تو
دستش میچرخاند ... صدای موزيك سرود استقلال بلند شد
یکی فنجان تو دستش بود ... یکی چای داشت میخورد .

من دیدم خوب وقتی به ..!

یواشکی از جام بلندشدم و زدم بچاک ...

قهوه چي و مشتری ها جرأت نکردند حرفی بزنند و
با حرکتی بکند. ولی از در که خارج شدم صدای کلفت
یک پلیس از پشت سر بلند شد :

«هموطن خبردار وایستا ..»

گفتم :

«من از گرسنگی نمیتونم سرپا وایستم .. بجای من
تو خبردار وایستا ..»

با این ترتیب سرود استقلال بدادم رسید و از آن هفتمسه
«بجات پیدا کردم ...»

از نقاشی اطلاع مختصری داشتم.. از آنجا که احتیاج
معلم زندگی به و همه چیز را به آدم یاد میداد بفکر افتادم
نقاشی کنم و پول. نون و آبی دریاورم ...

شروع به تهیه کوسن های زیبائی کردم ، با رنگ و
روغن گلها و پرندوها و مناظر زیبائی روی پارچه کوسن ها
می کشیدم.

پارچه ها شو صاحب دکان میداد رنگ و قلم مو هم
خودش تهیه کرده بود من فقط نقاشی میکردم ..
صاحب دکان اول ها برای هر عکس بمن يك لیره (هفت
ریال) میداد !! بعدها که کارم بهتر شد بجای این که زیاد ترش

کنه ، کمترش هم کردا هفتاد قروش (پنج ریال) میداد ...
 بعد هم کردش پنجاه قروش ... آخرش هم گفت :
 « برادر دس نگهدار ... »

اینکه نون نیس همه بخرن ... هفته ای چهار پنج تا
 بیشتر فروش نمیره .. تو روزی ده بیست تاداری درست میکنی !
 اینکار هم تعطیل شد !! بفکر افتادم از تخته قاب عکس
 و جای تقویم بسازم ! اینکار هم دردم را دوا نکرد .. فروختن
 صنایع دستی ! کار مشکلی بود و خیلی وقتم را میگرفت !
 یکروز که توی یکی از قهوه خانه های بورس نشسته بودم
 یکنفر وارد شد و شروع به صحبت کرد :

« آقایان محترم .. من حالا برای شما چند چشمه
 (بازی) میکنم که تا بحال نظیرش را در هیچ جا ندیده اید -
 بعد هم شروع به شعبده بازی کرد و نمره های خوبی
 نشان داد .. پول ها روجلوی چشم مردم ناپدید میکردا بعد
 هم پول گمشده را مثل مگس از توی هوا میگرفت !!!
 يك قرقه نخ را قورت داد و بعد اونو از دماغش
 بیرون آورد! توی دهانش آتش روشن کرد .. خلا سمعت

يكساعت با كارهای عجیب و غریبش دهانها را از تعجب باز نكه داشته بود! بعد هم كلاهش را گرفت دستش و شروع به پول جمع كردن نمود .

خیلی دلم بحال خودم سوخت . اگه منم يك دهم این عمری را كه در راه فرهنگ و هنر و نویسندگی و درس خواندن و علم آموختن صرف کرده بودم برای یاد گرفتن چند چشمه شعبده بازی صرف می کردم امروز لا اقل میتونستم توی قهوه خانه چند چشمه بازی كنم و خرج زندگیم را تأمین نمایم !

خواننده عزیز خیلی معذرت میخواهم كه وقت عزیز ترا با نوشتن این لطاااااات حرام میکنم ، اما چه كنم ، باكر آدم دردش را بكسی نكه دلش میتركه ، منم غیر از شماها محرم اسراری ندارم كه باهاش درد دل كنم .

... رفتم پیش كتابفروشی كه دوستم بود گفتم :

- ممكنه این آگهی رو بنویسی و پشت شیشه مغازه ات

بچسبانی «تدریس خصوصی زبان انگلیسی !!!»

گفت :

- به درد نمیخوره!

پرسیدم :

- چرا؟

- دس خیلی زیاده... هر کی رو می بینی معلم انگلیسی شده!! پشت شیشه دکان های سبزی فروشی!.. میوه فروشی! سلمانی ها!! خیاط ها!! يك آگهی چسبانده اند «تدریس انگلیسی» اگر تدریس انگلیسی باین سرعت پیش بره معلم ها از شاگرد ها بیشتر میشن!!

گفتم :

- چکار کنم؟ چاره ای ندارم!

گفت :

- ترکی درس بدین!! این شاگردهای ما زبان مادری شان را هنوز خوب نمیدونن

خندیدم.. کتاب فروشی اخمهاشو توهم کشید و ادامه داد :
- شوخی نمی کنم؟ يك آگهی بکن. ترکی قدیم تدریس میشود . ببین چند تا شاگرد میاد ..

دستور شو انجام دادم.. پس از یک هفته چهار تا شاگرد مراجعه کردند.. اینها سنشان بین ۹ و ۱۳ سال بود..

خیال میکردم جوانانی مراجعه میکنند که میخوان
 کتابهای قدیم را بخوانند ، ولی درعوض بچهها آمدن !
 بعد هم يك پندری آمد و پرسید:
 - شما درس قرآن هم میدید؟
 اینموضوع اصلا یادم نبود گفتم :
 - بله ...

یارو قبل از اینکه بچهاش را بفرستد مرا امتحان کرد..
 قرآنی را که همراهش بود جلوی من وا کرد و خواش کرد
 چند آیه برایش بخوانم ..
 خدا رحمت کند پدرم را که مجبورم میکرد صبح ها قرآن
 را برایش بخوانم ..

. اون خدا بیمارز پیر شده بود و چشمش خوب کار
 نمیکرد بهمین جهت مرا که آنوقت ها خیلی کوچک بودم صبح
 علی الطلوع بیدار میکرد و در نور چراغ نفتی کوچکی که
 داشتیم مجبور میکرد قرآن بخوانم

در اثر همین مراقبت شدید و تشویق پدرم من حافظ

قرآن شدم. نه تنها قرآن را کاملاً بلد بودم بلکه از حفظ میخواندم و تفسیر میکردم.

اون روزها از این سحر خیزی و تکلیف شاق کمی ناراحت میشدم. هیچ بفکرم نمیرسید که يك وقت این آموزش قرآن به دردم میخورده و مرا از گرسنگی و فلاکت نجات میدهد...

در عرض يك هفته شاگرد هائی که برای تعلیم قرآن آمدند به هشت نفر رسید... هر روز صبح میرفتم توی صحن مسجد بزرگ و کلاس درس قرآن را تشکیل میدادم

مردم مسلمانی که میدیدند بچه هاشون با سرعت دارن قرآن باد میگیرن خیلی از من اظهار رضایت میکردند و بهم دیگر خبر میدادند.

کارم روز بروز بطوری خوب پیش میرفت که تصمیم گرفتم وقتی دوران تبعیدیم تمام میشه در بورسایم و کلاس درس قرآن را توسعه بدهم...

اما اون هائی که منافع خودشان را در خطر میدیدن و متوجّه شده بودند که اگر جلوی مرا بگیرند کاشان تخته میشود یکبار دیگر چنان پوست خربزه ای زیر پای من گذاشتند که

بامقز خوردم زمین ..

یکروز صبح که داشتم بچه‌ها را درس میدادم و باعلاقه و اشتیاق تمام غلطهای آنها را تصحیح میکردم، يك مامور سويل بایك پلیس وارد مسجد شد و من را با وضع خجلت آور و موهنی به کلانتری جلب کردند .

بیچاره شاگردها نمیدوید چه قیافه‌های وحشت زده و مسخ شده‌ای پیدا کرده بودند، خیلی دلشون میخواست بدانند معلمشان چکار کرده، و چه گناه بزرگی مرتکب شده که باین وضع جلبش کردند !

توی کلانتری باز پرس مربوطه بمن خیلی پر خاش کرد و گفت «مرتیکه تو تبعیدی هستی. اخلاق تو فاسده ترو اینجاست فرستادن که اجتماع از ضرر و جود تو راحت باشد و افکار دیگران در اثر تماس با تو مسموم نشه، تو آمدی اینجا دکان باز کردی!!» خیلی از این حرف‌ها زد ولی حتی يك کلمه نگفت از کجا بیارم بخورم ..

بعد از توی قهوه‌خانه نشستم که پول کلانتری بابت خدمت

بزرگی بمن که ده مخالفان چنان زور می‌دادند

اطفال را مشوب کرده بودند که اگر کلا نتری مرا جلب نمیکرد
و کلاس مرا بهم نمیزد، يك عده از متعصبين خودم و شاگردانم را
قتل عام میکردند!!

مابقه پر خوری !

از برادرم نامه‌ای رسید . به . به چه نامه‌ای ! نوشته بود:

«زو: تریا که دلم خیلی برایت تنگ شده!!»

گل رده بود که من چرا در فکر آنها نیستم و چرا
اینقدر کم لطف شده‌ام !! از حرص شروع به صوت زدن و آواز
خواندن کردم ..

حالا متوجه میشوم که چرا در آوازه‌های ما اینقدر «هی هی
ودلی دلی و امان، امان» هست اینها انعکاس دردها و ناراحتی‌های
ماست که بصورت این سرو صداها از گلوی مان خارج میشه. اگر
اینارو از توش در بیارن دیگه چیزی توش نمیمونه !

برادرم نوشته بود: «اقلاد و سرور و زهر خنجر»

بین وضع ما چطورہ !»

موقعی ہم کہ زندان بودم برادرم يك همچہ نامہ ای نوشتہ بود. نمیدانم برادرم چی فکر میکنہ !

شاید خیال میکنہ دورہ ی زندان و تبعیدی من مدرسہ شبانہ روزی بہ !!!

«ای فلک دست بستہ و چشمت کور بشہ» يك جوان کہہ میخواد با شرافت زندگی کنہ اینجور روزگار را بہش تنک میکنی .

از خونہ و آشیانہ چشم پوشیدم !!! بزندگی عم کہ دیگرہ امید ی ندارم ... باید صبر کنم دوران تبعیدیم تمام بشہ و بر گردم بہ استانبول تا بہ بینم چہ میشہ !

نامہ برادرم را دوسہ بار خواندم .. آتشی توی دلم افتاد کہ نگو .. باغیظ و ناراحتی گفتم :

« نف .. ببین چہ بلاہائی سرما آمدہ و کارہا یکجا کشیدہ ... »

آدم خیال میکنہ سہ چہار ماہ چیزی نیس .. غافل از اینکہ ہر دقیقہ اش یک عمر بنظر میاد !

اگر توجیب آدم پول باشه زندگی توی این بورساهم بد نیست، اما تکلیف اونائی که مثل من در شبانه روز حتی یک وعده هم غذا نمیتونن بخورن چیه ۱۱۹

باز اسم خوراکی اومد و گرسنگی یادم افتاد!! این شکم خیلی بد چیزیه ها.. هر بلائی سر آدم میاد بخاطر همین شکمم!! تا حالا هیچ متوجه شده اید آدمی که شکمش سیر و جیش پر پول باشه توی هیچ شهر و کشوری غریب نیست.. فکر نمیکنم این عمل عیب باشه اگر من با صراحت مینویسم که «شکمم گرسنه اس» اگر عیبی هم تو این اعتراف هست، تقصیر بگردن اونهایی است که این چاه را جلوی پای من کنندن..

رفتم توی کوچه.. پول های توی جیبم را شمردم تمامش جمعاً پنجاه فروش میشد (در حدود سه ریال) از دکان کباب فروشی اسکندر بوی خوشی بلند میشد که تمام خیابان را پر کرده بود.. دلم بی اختیار به مالش افتاد:

- ای.. این بینی آدم چقدر «دله» اس!

يك نون قيمه دار (شبيه پيراشكى) خريدم..
رفتم توى يك قهوه خانه..

نون را توجييم گذاشته بودم ، كم كم در مياوردم و با
چائى ميخوردم .

از بدبختى اين نون منو كه سير نكرد هيچ .
بلكه اشتهاى بيشتر تحريك كرد ؟؟

و يك ناراحتى شديدى در معده ام حس كردم ،

ميز پهلوى دستى من شلوغ و پاوغ بود ،

چند نفر سر زياد خوردن بحث داشتند ،

و ميخواستند باهم مسابقه پر خورى بدن !

يكيشان كه قيافه درشتى داشت و از قيافش معلوم

بود ورزشكاره ميگفت :

« من بيست تا پيراشكى بيست تخم مرغ و يك كيلو

حلو شكرى ميخورم ، »

رفيق باريك اندامش اعتراض ميكرد :

- نميتونى بخورى ؟

- ميتونم ،

- آخه چه جورى اينهمه را توى معده ات جاميدى؟

- جاميدم ديگه،

- اگه نخورى چي،،؟

- سر پنجاه ليره،

- بستم،،،

- پول خوراكي ها را كي ميده؟

- اگه خودمى من ميدم، اگه نتونستى بخورى پاى خودت.

- قبولم .،

هنگامى كه انسان گرسنه اس ، خيال ميكنه اينمقدار

كه چيزى نيس ادو برابرش راهم ميخوره .،

وقتى اونا اسم خوراكي ها را مى بردن مثل اينكه من

دارم اونا را ميخورم ،، مزه شون را زير زبانم حس

ميكردم،،

يك حس عجيبى وادارم ميكرد بيقتم وسط وبزنم

رودست اين يارو قهرمان پر خورى! اما يك دفعه بفكرم رسيد

اگه نتونستم بخورم تكليفم چيه؟

خودم میدونستم که اینکار از من بر نیاید... اما نمیدونم چه بد بختی یخه ام را گرفت که یک دفعه و بدون اختیار داد کشیدم:
- آقایان من حاضرم دو برابر این آقا بخورم.

مثل اینکه بمب وسط جرگه او ناله کرد، همه سکوت کردند و سرها شون بطرف من برگشت، قهرمان پر خوری که رقیب سه مجی در مقابل خود میدید چشمهای حیرت زده اش را مدتی بقدر و بالای من دوخت و با لحن تعجب آمیزش که پر از تمسخر و طعنه بود گفت:

- آقا پسر! تو با کدام قدر و قوارها از این ادعاها می کنی؟

من که پام توی این معرکه لیز خورده بود و راه برگشت نداشتم. بجای اینکه وسط حرف را درز بگیرم و بزنم بچاک. پررو و جدی تورو قهرمان پر خوری ایستادم و گفتم:
- اگه صبحانه نخورده بودم سه برابر اینو میخوردم. اما صبح دو کاسه آش! با سه دست کله پاچه و مغلقاتش! خوردم و الان اشتهای درستی ندارم!

چیزی نمانده بود چشمهای او نا از حدقه دریاد...

چیزهایی که ادعا میکردم میخورم تقریباً نصف وزن خودم بود
ولی من از بسکه جدی حرف می‌زدم همه شون جاخورد
و کم کم داشتن عقب نشینی میکردند .. خودم از این چاخان
کردن ها ناراحت شده بودم .. بیشتر ترسم هم از این بود که پشیمان
باشم ... بهمین جهت برای تحریک آنها گفتم :

- اگه نخوردم پانصد لیتر میدم . اگه خوردم ازتون پول
نمی‌خوام .. بیک شرط ،
- چه شرطی ؟

- وسط این خوراکیها چهل شیشه هم لیموناد بخورم ،
قهرمان پر خوری که نتوانست طاقت بیاره داد کشید :
- امان ... بر پدر دروغگو لعنت .. اگه چهل بطری
لیموناد توی خمره بریزی میتر که !!

یکی دیگه از حریف هایك فحش «چاروا داری» تحویل
جرزن داد ..

سفارش دادیم ... اول چهل تاپیراشکی توی يك سینی
بزرگ آوردن و گذاشتن جلوی من ..

افتادم بجان پیراشکی ها .. اولی را با علاقه خوردم ادوم

هم هنوز اشتهاى خوب بود .. اما سر سومى معده‌ام قبول
 نمى‌کرد ... سريكى از بطرى‌ها را وا کرد کشيدم بالا .. معده‌ام
 يك كمى جا باز کرد !! پيراشكى چهارم را فقط يك
 گاز توانستم بخورم و ديگه حتى يكذره دم معده‌ام جا
 نمى‌گرفت .. گفتم :

- رفقا اين پيراشكى‌ها خيلى چربه .. توشان قيمه
 زياد گذاشتن ..

ليموناد دوم را هم كه سر كشيدم يك لقمه ديگر پيراشكى
 خوردم ... چيزى نمانده بود استفراغ كنم ،
 - گفتم

- برادر هارو غن اين پيراشكى‌ها خرابه ، من اينقدر
 هم كم خوراك نيستم ...

سابق‌ها دوتا از اين پيراشكى‌ها را مى‌کردم يك لقمه .. اما اينارو
 نميشه خورد ،

پيراشكى‌هاى كه جلوىم ريخته بود در نظرم بشكل كوهى
 جلوه‌گر شدند ،

هر لقمه‌ای توی دهنم مثل يك سنك پیاده رو شد ..

گفتم :

- روغن این خرابه، .. انگار از پیه درست کردن، ..

همه بقی زدند زیر خنده ... گفتم :

- رفقا حرفم را پس میگیرم ..

قهرمان برخوردی يك شیشکی بلندی بست و پشت سرش

محکم گفت :

- زکیسه، .. در آربه بینم پانصد رو، ..

در حالیکه جیب هامومی گشتم .. جواب دادم :

- ای .. وای کیف پولم را فراموش کردم ! .. نکنه از

جیبم زدن !

- این کلک هارو ولش .. ما خودمون ختم همه ایم ..

خواننده عزیز قصه را کوتاه میکنم . اگر نتوانستی آخر

این داستان را حدس بزنی فقط بدون که از بس كتك خوردم برای

اولین بار در عمرم چهل و هشت ساعت در رختخواب افتادم و

نتوانستم از جام حرکت کنم !

غافلگیر شدم

يك شب توی اطاق سرد هتل نشسته بودم اگر داخل رختخواب میشدم تا گرم بشم دلم تنك میشد: اگر از رختخواب بیرون میآمدم از سرما میلرزیده ..

باخودم گفتم ؟ «چقدر خوبه خوابم میبرد تا وقتی که دوران تبعیدیم تمام میشد آنوقت بیدارم میکردند! ای خدا چطور میشد اگر تمام دوران تبعیدیم در خواب میگذشت ..»
تو خدا انگا کنین کارها چطور برعکس، زمانی که درس میخواندم و تحصیل میکردم و حتی قبل از تبعیدی که شبها چیز می نوشتم خواب بطوری کلافه و گیجم میکرد که مجبور میشدم چند بار سوزن به خودم بزنم .
www.KetabFarsi.com

اما این روزها که هیچ کاری ندارم و دلم میخواود بیشتر بخوابم از خواب خبری نیس !!
توی این فکرها بودم و داشتم از سرما، ديك ، ديك

میلرزیدم که چند ضربه آهسته به در را تاقم خورد ،،،. نمیدونستم
 کیه...، خب هر کسی هست.. خوش، آمد ماها که از میهمان
 گریزان نیستیم، صدای بلند گفتم :
 «- بفرمائین»

آدم چاق و کوتاه قدی، بسن خودم وارد شد .. قیافه اش
 بنظرم آشنا می آمد اما هرچی زور زدم یسادم نیامد کجا
 دیدمش .

نشانی مرا کتابفروشی که با من آشناس بهش داده بود...
 خودش را معرفی کرد ، از علاقمندان من بود ! تمام آثارم
 را خوانده و از روی نوشته هایم علاقه شدیدی بمن پیدا کرده !
 و سالها بزرگترین آرزوش این بوده که مرا از نزدیک
 به بیند !

فکرش را بکنید . نویسنده ای که بخاطر نوشته هاش
 تبعید شده حالا در تبعیدگاهش می بیند یکنفر خواننده آثار
 او اینقدر عاشقانه دوستش داره چه حالی پیدا میکنه ! لذتی
 که اونروز بمن دست داد قابل توصیف نیست خلاصه اون شب
 وچند جلسه بعد را که با این دوست حقیقی ام گذراندم در

دوران تبعیدیم نقطه روشن و خاطرات لذتبخشی است که هرگز فراموش نمی کنم اضمن حرف زدن گفت :
- انگار من قیافه شما را يك جایی دیدم .
گفتم :

- واله قیافه شما هم بنظر من خیلی آشناست .
بعد از اینکه مدتی از ایندرو و آندرو صحبت کردیم ..
يك دفعه هم کلاس در نیامدیم ؟

تقریباً بیست سال پیش در يك کلاس با هم درس
میخواندیم .. یاد خاطرات اون دوران افتادیم میهمانم
گفت :

- شما از همون موقع هم در ادبیات بی نظیر بودید و ذوق
و استعداد شما را هیچکس نداشت !

این دوست جدید طوری با علاقه و محبت حرف میزد
که انگار با یکی از بزرگان کشور و یا پیشوایان مذهبی
صحبت میکند ،

این رفیق عزیز در یکی از خانه های بورس که کنار
رودخانه قرار داشت و منظره اش بسیار جالب بود ، اطاقی

برای من کرایه کرد .. از قتل باون خونه نقل مکان کردم ..
 چون چائی را زیاد دوست داشتم . يك كتری و يك
 پریموس هم که با الکل روشن میشد برام خرید .. يك کمی
 هم بهم پول داد ..

حالا من يك اطاق و يك رختخواب گمی داشتم . و
 ارزان تر میتونستم زندگی کنم ، اما چطور ؟ رفیقم دوشب سه
 شب در میان با يك پاکت قند و چائی میآمد پیشم و چند دقیقه ای
 صحبت میکردیم .. جای میخوردیم و از خاطرات گذشته
 مان .. حرف میزدیم ..

رفیقم مناهل بود .. يك شب هما نطور که نشسته بودیم
 جای میخوردیم و صحبت میکردیم ..

روی پاهای سرو صدائی بلند شد ، تا خواستیم بلند شویم
 به بینیم چه خبر .. در اطاق باز شد ، يك زن لاغر اندام و بلند
 بالای رنگ پریده ای که آتش از چشمهایش میریخت وارد اطاق
 شد .. و شروع کرد به پرسش و پاسخ .. و بعد از آن رفتن دادن ، این
 زن رفیق من بود .. صحبت و بازی داشتیم .. اما حرفهایی که

از دهنش درمیآمد بقدری زشت و خجالت آور بود که نمیشد
باور کرد .. دروضع عجیبی قرار گرفته بودم :

« تف .. حالا تکلیف من با این زن و شوهر چیده؟ »
سعی کردم سر و صدای این زن را خاموش کنم :
« - خانم عزیز .. خواهش میکنم .. »
زن نگذاشت جملهام را تمام کنم .. حرفم را برید و
جیغ کشید :

« تو خفه شو .. حرف زن ! »
« خدایا این چه بدبختی به .. تازه زندگیم داشت يك
سروصورتی پیدا میکرد .. »
نمیدانم این زن از کجا فهمیده بود شوهرش برام اطاق
گرفته و کمکم میکندشما را بخدا بدبینید چه بلاهائی سر من
میاد . !

زن آمرانه بسر شوهرش داد کشید :
« بلند شو بیفت جلو .. بریم خونه .. »
برای رفیقم بیشتر از خودم ناراحت بودم .. بازم کوشیدم
زن را آرام کنم، نمیخواستم بخاطر من زندگیشون بهم بخورد .

اما مکه زن از خر شیطان پائین می‌آمد !
رفیقم گفت :

- خانم محترم .. من با این دوست قدیمی ام کار دارم ..
خمیتونم الان پیام ..

زن با وضع اهانت آوری جواب داد :
- کارتو بده «جولا» . یا الله بیفت جلو ، ، بیخودی
«ور» زن ،

- تو برو من میام ،
- همیشه ، ، باید با هم باشیم ، دفعه دیگه هم حق نداری
پاتو اینجا بگذاری ،

وقتی هم رفیقم اون روش آمد بالا و تصمیم گرفت در مقابل
زنش مقاومت کند زن از آخرین حربه اش استفاده کرد و افتاد
بگریه ، ، چنان پرسوزگریه میکرد که انگار بچه اش مرده
در حال گریه گفت :

- یا اون یا من ؟

حالا وظیفه ام بزرگتر شده از یکطرف به زن میگفتم :

«خانم عزیز خواهش میکنم ساکت باشین .»

از طرفی دیگه بدر فیقم التماس می کردم :

«ترو خدا پاشو برو ، پاشو زندگیتو بخاطر من

خراب نکن ،»

از اینکه بخاطر من لانه و آشیانه یکزن و مرد داشت

بهم میخورد خیلی ناراحت بودم خواستم بلندشم و بیفتم روی

پاهای زن و ازش معذرت بخوام ولی فایده نداشت ، زن اصلا

مرا آدم حساب نمی کرد ، رفیقم طاقتش تمام شد و داد

کشید :

«بِالله برو خوله والا.»

زن که دیدن ز میمه سفتد! گریه کنان و در حالیکه بمن

تفرین می کرد راهشو گرفت و رفت. خدا میدونه اینو درست

میکم . با همه این امانتهائی که زن رفیقم بهم کرد هیچ

دلخور نشدم من باو حق می دادم ، . او خوب حس کرده بود

که شوهرش چه بازی خطرناکی را شروع کرده . زن ها «شم»

مخصوصی دارند و خطر را خیلی زود ترو بهتر از مرد ها تشخیص

میدهند ،

او می خواست شوهرش را از این بلا نجات بده ، ،
 نگذاره اونم به آتش من بسوزه ،
 میدانستم رفیقم تا برسه به خونه يك آشوبی پیامی کنه ، ،
 به دوستم گفتم :

« رفیق من تو چاله افتادم تو نیفت ! خانمت حق داره
 بترسه از زمین تا آسمان حق داره .. مکه ندیدی چه چیزها
 درباره من میکن »

بعضی وقتها من بخودم ظنین میشم واز خودم شك می کنم
 بدبخت زن رفیقم چه **تقصیری** داره یعنی چطور او از من ظنین
 نباشه وشك نبره ؟

زن رفیقم با اینکه باندازه خودش روشنفکر بود ، ،
 ولی از این عمل شوهرش عصبانی شده بود ، ،

سالها از این موضوع **میگذره**، من هنوز هم به اون زن
حق میدم و خوبی رفیقم را فراموش نمیکنم ،

هر کسی لیاقت يك چیزی را داره !

«کورکور را پیدا میکنه و آب گودال رو» منم بعد از مدتها یکنفر را مثل خودم پیدا کردم ، این دوست تازه هم مثل من در بورس تبعیدی بود ، از قدیم يك آشنائی جزئی باهم داشتیم ، وقتی توی غربت بهم برخوردیم سفت و سخت یکدیگر را چسبیدیم ،، www.KetabFarsi.com

توی خونه‌ای که بودم ، يك اطاق هم برای او کرایه کردم ، این رفیق عزیز يك کمی مسن بود برعکس من حال و احوال درستی هم نداشت از بس لاغر و تکیده بود بمحض اینکه سرما بهش میزد مثل درخت بید بلرزه می افتاد ،

بدبختی اون سال هم زمستان بقدری سرد بود که نگو،، این رفیق ما از ترس سرما همش تو رختخواب دراز میکشید و هروقت هم که حاجت به بیرون رفتن پیدا میکرد عسرا می گرفت !! بالاخره اونم آمد تو اطاق من..

نوی اتاق نه منقل داشتیم ، نه بخاری .. اجاقی که
 بالکل روشن میشد تهیه کرده بودیم هر وقت پول و پله‌ای میرسید
 روش چائی درست میکردیم ، شعله لرزان اجاق چشم ما را
 گرم میکرد ! لیوان پراز چائی دست ما را گرم میکرد ، چائی
 گرم هم معده ما را گرم میکرد !!

تا هوا تاریك میشد رفیقم میرفت توی رختخواب و تا سپیده
 صبح بدون اینکه تکان بخوره یکدنده میخوابید .. وقتی هم
 آفتاب میزد ، هرچی لحاف و پالتو و پتو داشتیم می انداخت رو
 دوشش . جوراب های کهنه اش را هم بجای دستکش میکر
 دستش يك كتاب فرانسه یا آلمانی دست میگرفت و تا تنك غروب
 كتاب میخوند .

اگر هم یکوقت تصمیم میگرفت از خونه بره بیرون
 اول بخار دهنش را نوی هوا فوت میکرد اگر هوا سرد بود
 و بخار دهنش معلوم میشد ، بهیچ قیمت از اطاق بیرون نمی آمد
 اگر ، هوا گرم بود يك سری بخیا بان میزد .

در بورسا يك جائی را پیدا کرده بودیم بنام کلوپ
 کوهنوردان این کلوپ مشتری زیادی داشت و شبها

میز خالی پیدا نمیشد ، ولی ما که داخل میشدیم تمام مشتری‌ها سرشونو برمیگرداندند و با حالت ترس ما را نگاه میکردند درست مثل اینکه جن توحمام دیده باشن ! ما هم که گوشه دستان بود و جریان را میدانستیم ، وقتی وارد سالن بزرگ کلوب میشدیم. اطراف را نگاه میکردیم ، از هر میزی خوشامان میآمد ، یکر است میرفتیم اونطرف ،

کسانی که پشت اون میز بودند بمحض اینکه چشمشان بما می افتاد بلند میشدند و میرفتند جائی دیگر ، البته اینکار بخاطر احترام نبود ، از اینکه میترسیدند ما روی میز شان بنشینیم و کار دستان بدیم ، فرار میکردند ، ، حتی میزهای پهلویی هم تخلیه میشد ، اگر مشتری میزهای پهلویی خیلی شجاع و دلدار بودند صندلی‌هاشونو برمیگرداندن و پشتشون را بما میکردند !

انگار کار سن‌ها هم ترس داشتند سر میز ما بیان ، ، بعضی وقتها نیم ساعت و شاید هم بیشتر طول می کشید تا یکیشون عیامد ، ، ما هم از خدا میخواستیم دیر تر بیان ، چون چیز مهمی که نمیخواستیم سفارش بدیم ؛ خیلی که و انخر جی میکردیم يك

چائی سفارش میدادیم!!

یکروز اتفاقا هوا آفتابی و گرم بود،، رفتم روی تراس
کلپ کوهنوردان نشستیم،، تصمیم داشتیم يك چائی بخوریم
و کمی صفا بکنیم،،

برعکس همیشه گارسن خیلی زود آمد سر میز .. و
بدون اینکه هنوز سفارشی داده باشیم سینی را که روی
دستش بود آورد پائین و از توی سینی چهار تا لیوان برداشت
گذاشت روی میز ما، به گارسن گفتم:

- این مال ما نیس.

- مال شماس.

این چهار تا گیللاس دو تاش برنك آب بود، و دو تا دیگرش
زرد رنگ بودن.. تا بحال غیر از عرق و شراب و آبجو مشروبی
نخورده بودم.. بقیه را فقط اسمشان را شنیده بودم.
یکدفعه دیگه بگارسن گفتم:

- آقا جان اشتباه کردی.. این مال ما نیس

گارسن با عصبانیت جواب داد:

- مال شماس!

ما تم برده بود.. یعنی چی، مشروبی را که ما نمیدونیم
 چیه چطور بخوریم. پولش باکیه؟ آدم تبعیدی را چه باین
 غلط‌ها! توی جیب ما بیشتر از پول چائی پیدا نمیشد..
 کارسن راه افتاد بره دامنش را گرفتیم و کشیدم:
 «ما همچه سفارشی ندادیم. اینارو بردار بربر برای
 ما چائی بیار..»
 کارسن خانمی را که پشت میز دیگه ای نشسته بود نشون
 داد و گفت:

«اون برانون سفارش داده»
 کارسن رفت .. مادوتا رفیق بهم دیگه نیکا کردیم.
 از رفیقم پرسیدم

— موضوع چیه؟!

اونم شانه‌هاشو انداخت بالا:

— چه میدونم

چهارتا لیوان مشروب هنوز روی میز دست نخورده
 مونده بود باخودم گفتم:

«عجب بلائی گیر کردیم»

بدبختی اینجا بود که نمیدونستم اینارو چه جوری
باید خورد؟ اینکه رنگ آب چیه.. اون زرد رنگه چیه!
هرچی فکر کردم چیزی سر در نیاوردم، از رفیقم
پرسیدم:

— این مشروب رو چه جوری باید خورد؟

رفیقم همانطور که چشمه‌هاشو به لیوان‌ها دوخته بود
جواب داد:

.. لابد همانطور که (مستکی) را با آب قاطی میکنن.

اینم همون جووی میخورن!

.. میترسم آبرو مان بره، ما همه چه کسی روند داریم که

بهمون مشروب بده نکنه يك كلکی باشه توی شهر غریب يك
خانم از کجا ما را می‌شناسه که می‌مانمان کنه

نرسم بیشتر از این بود که شاید مشروب را برای کسی
دیگه سفارش داده باشن، و گارسن اشتباهی آورده، و اگر
بخوریم تاوانش مشکله!

وقتی گارسن دوباره از پهلوی میز وارد میشد صداش کردم:
 - پسر جان اشتباه نکنی . ممکنه این مشروب مال
 کسی دیگه باشه!

- نه آقا، مال خود تونه .. خانمی که پشت اون میز
 نشسته گفت بده به عزیز نسین

از گارسن پرسیدم :

- این چی هست ؟

گارسن خیال می کردم مسخره اش می کنم با خنده مخصوصی
 جواب داد:

- ودکاس

معلوم میشه خانمی که ابراز مرحمت فرموده و ما را
 میهمان کرده، ودکا لایق ما دیده از قدیم گفتن « هر چیزی
 برازنده یکی یه».

رفیقم سرشو جلو آورد و آهسته گفت:

- برگرد خانمه را نیکا کن بلکه آشناس.

هر چه بخودم فشار آوردم سرم را برگردانم که نیکاش

کنم نتوانستم، جواب دادم:

— من نمیتونم. تویکجوری نیکاش کن،
 بالاخره نه اون تو نیست نیکاکنه نه من، پس ازمدتی
 که گذشت مثل اینکه اطرافم را نگاه میکنم، سرم را یواش
 برگرداندم.

«ای وای خدایا. چه لعبتی به اء چکمه سفید پاشه.
 شلوار بلند پوشیده، یک پالتو پوست قیمتی روی شونه اش انداخته،
 پهلوش هم یک آقای مسن تیپ حاجی آقاهاویک مردجا افتاده
 اداری نشسته بودند.

به رفیقم گفتم:

— چقدر خوشگله لابد اونا هم عموش و پدرش هستن؟
 یا اینکه..

حرفم را بریدم و پرسیدم:

— بعقیده تو حالا چکار کنیم؟

— میخوریم.

— بخداا که بخورم!

رفیقم داشت سر بسرم می گذاشت گفت:

— من و دکاهارو میخورم و تو لیوان های آب و بخور

حرفی نداشتم، اما می ترسیدم بفهمن و بد بشه، گفتم:
 - اگه ببینند من دارم آب میخورم مسخره مان میکنند
 دختره داره نگاه مان میکند .

- ترس طوری نمیشه لیوان آب را بردار و برو بالا!
 از بدشاشی، مالیوان های سفید رنگ را آب تصور می
 کردیم و لیوان های زرد رنگ را ودکا، تونگو لیوان سفیدها
 ودکاس و لیوان زرد رنگ آبلیموست

بهمن جهت رفیقم آب لیمو را برداشت و من بیچاره
 ودکارا . رفیقم گفت :

- موقع نوشیدن بطرف دختره برگرد، لیوانت را کمی
 بالا بیا و بهش تعظیم بکن، بعد بخور .

همانطور که لیوان را کم کم بالا می آوردم طبق دستور
 رفیقم سرم را بطرف دختره برگرداندم و تعظیمی کردم، او هم
 کاملاً مواظب ما بود و خنده ی ملیحی روی لبانش موج می زد، من
 چنان ذوق زده شدم که مثل قهرمانان کشتی و بوکس قدرت و
 نیروی عجیبی در خودم حس کردم !

بی اختیار محتویات لیوان را که خیال میکردم آب

گواراست با يك حرکت بيخ گلو خالی کردم !

يك دفعه دیدم از چشمم آتش شعله کشید ! مثل اینکه
توی گلویم يك مشت آتش ریختند ،

از نوک زبانم تا توی معده ام گرفت دیدم چیزی نمانده
حالم خراب بشه ايه رفیقم گفتم :

-- زود بلند شو بریم که الان گندش درمیا د!

موقعی که از جا بلند شدیم بریم انگار روی صحنه
کشتی قدم میزنیم همش تلو تلو می خوردیم .
وقتی از کنار میز دختره می گذشتم مردی که روی
صندلی پهلوش نشسته بود داشت میگفت .

«وای بر پدرت لعنت

یارو را دیدی با يك ضرب لیوان و دکارا انداخت بالا !!»

بعد با انگشت اشاره بمن کرد :

-- این کوتاهه را میگم ها !!!

بخدا عزیز نسین خودمم؟!؟

www.KetabFarsi.com

بدبختی اینجاست که ما «حیوان اجتماعی شدیم» اگر
درست و حسابی حیوان می شدیم لااقل تکلیفمان روشن بود!
نه بکار همدیگر کار داشتیم. نه کسی از ما توقع
داشت! اما چون حیوان اجتماعی هستیم و بزرگترین
امتیاز ما با سایر حیوانات حرف زدن و سخن گفتن ماست از
درد دل یکدیگر باخبر میشویم. و قهراً يك حس همدردی
در دل ما نسبت بهم پیدا میشه. و خلاصه باهم دوست و آشنا میشیم.
یکی از دوستانائی که پیدا کردم آقای «گ» بود. این
آقای «گ» از قدیم يك آشنائی مختصری با رفیق تبعیدی من
داشت و چون خودش هم آدم روشنفکر و دنیا دیده ای بود در این
شهر غریب خیلی بیشتر از معمول ب ما محبت میکرد.
این دوست جدید هم، مثل خود ما اهل بورسان بود. در
یکی از قصبه های (آناطولی) بدنیا آمده و در آنجا بزرگ شده بود و

پدرش چند وقت پیش به **بورسا** تبعید شده بود زن و بچه اش را هم به **بورسا** آورده و در اینجا ساکن شده بودند . .
 در دوران قدیم همه چیز با حالا فرق داشت .
 تبعیدی هایش هم خوشبختراز حالا بودن . سلطان عبدالحمید باین آسونی کسی را **تبعید** نمیکرد . ، کسانی که بقول خودشان «عروتیز!» میکردند اول بهشون درجه و مقام و پول میداد و بارشوه ساکتشون میکرد . اگر طرف آتیشش تند بود و بازم ساکت نمیشد ، ریاست بهش میداد و بنام والی یا شهردار یا رئیس پست و تلگراف یکی از شهر ها میفرستادش ! اگر با اینهم قانع نمیشد اونوقت تبعیدش میکرد .

بهمین جهت بود که حکومت ها برای تبعیدی ها احترام زیادی قائل بودن و میدونستن که این تبعیدی از اون یکدنده هاس ! براش مقرری تعیین میکردن . هرچی کم و کسری داشت بهش میرسوندن ؛

بطوریکه آقای « گ » تعریف میکرد در دوران تبعیدی پدرش از طرف حکومت روزی دو کیلو گوشت . دو

کـیلو برنج و یک کیلو قند و شکر با سایر مخلفات برایشون
ميفرستادن !

از حکومت گذشته اعیان و اشراف شهر هم کمک به
تبعیدی ها را یکنوع شخصیت و بزرگی میدانستند ! . .
مخصوصاً اگر تبعیدی سواد داشت اعیان و اشراف اصرار
داشتند پسرشان پهلوی او درس بخوند و چیز یاد بگیره !
خلاصه تبعید شدن هم شانس بود که هر کس باین
افتخار نائل میگرددید .. تبعید میشد نوش توی
روغن بود ! این روزها برکت از همه چیز رفته و تبعیدش
هم مثل من بیچاره است که گاهی دو روز غذا بهش نمیرسه !
بماها کسی که کمک نمیکنه هیچ .. بمحض اینکه
میفهمن تبعیدی هستیم دوتا پا دارن دوتا هم قرض میکنن و
در میرن !!

آخه این روزها دیگه تبعیدی منحصر بمردان سیاسی
نیس قاچاقچی ها، کلاهبردار ها، چاقوکش ها را هم تبعید
میکند . وقتی یکنفر با ما روبرو میشه چته میدونه ما از
کدام هاشو .. خیال میکنه ما هم چاقوکش حرفه ای هستیم !!

بعضی از این قاچاقچی ها تازگی ها کلاک خوبی یاد گرفتن .
 اینا مخصوصاً يك كاری میکنند که به نقاط مرزی تبعیدشان
 کنن . بعدشم چون باتفاق دو تا ژاندارم به تبعیدگاه اعزام
 میشوند !... و هیچکس بهشون شك نمیبره و کاری نداره کلی
 اموال قاچاق حمل میکنند !!!...

آشنا شدن با آقای «گ» خیلی خوشمزه بود ،
 یکروز با رفیقم توی قهوه خانه نشسته بودیم که آقای «گ»
 وارد شد .. با رفیقم خوش و بش کرد و نشست پهلوی ما ،
 دوستم مرا باو معرفی کرد : «عزیز پسر نسین»
 چشم های آقای «گ» بزرگ شد ، چشمکی بمن زد
 و گفت :

- اه ... به به ... پس شما پسر نسین هستید ؟ ماشاءاله
 چقدر بزرگ شدین ؟

شروع به تعریف از پدر من کرد ، پدر مرا برد آسمان
 هفتم .. میگفت :

- به به . چه قلم خوبی داشت .. چقدر عالی چیز مینوشت .
 شروع کرد از داستان هایی که من نوشتم تعریف کردن !

اسمشان را میبرد ، اون چقدر خوب ... اون یکی واقعاً
عالی یه .. او مرا با پدرم اشتباه کرده بود و گمان میکرد این
داستان هارا پدرم نوشته !! از حرف زدنش خیلی خوشم میآمد.
میخواستم به بینم آخر کار بکجامیرسد ! رفیقم داشت میخندید
آقای «گ»، برگشت بطرف من :

- ای شاءاله شاهم مثل پدرتان میشین .! مملکت به
همچه نویسنده هائی خیلی احتیاج داره !
رفیقم نتونست طاقت بیاره و گفت :

- نویسنده معروف خوداینه ، نه، پدرش !

آقای «گ» سرشو بعلامت نفی تکان داد :

- شوخی نکن .

- بخدا راس میگم ..

- نه بابا ..

- واله خودشه .

آقای «گ» سر تا پای مرا و رانداز کرد ، نتونست در این
قد و قامت و هیکل قناس اقیافه ی «عزیز نسین» نویسنده را تشخیص

بدۀ ! اگر سرو لباس رابگی که خبری نیس .. اگر قد و بالا رابگی که خیطه ! حقم داشت باور نکنه گفت :

- بخدا باور نمیکنم ، توداری منو مسخره میکنی ، بالاخره با هزار قسم و آیه بهش ثابت کردم که عزیز نسین نویسنده خود منم ! ولی تا آخرین روزهای تبعیدی من انکار شك داشت و باورش نمیشد ،

روز آخر هم که میخواستیم ازش خدا حافظی کنیم پرسید :

- راستی عزیز نسین

خودشمائی؟ خیلی جالب بود نه تنها آقای « گ » بلکه خیدا ها باورشان نمیشد که من عزیز نسین هستم . یکروز ~~توی~~ چاپخانه‌ای که روزنامه در میاوردم يك دختر خوشگل و بلند قدی وارد دفتر شد و گفت :

- میخوام عزیز نسین رو به بینم .

- خودمم بفرمائین !

دختره تعجب کرد :

- ده .. راستی شما ئین ؟ من شما را در خیال خودم يك

جوان قد بلند و خوش تیپی در حدود ۴۵ سال که کنار موها تون
جوگندی شده فکر میکردم .
گفتم :

. متاسفانه اونجور که شما فکر میکردین نیستم ..
و اینجورم !

دختره مثل اینکه اغفال شده و کسی سرش کلاه گذاشته
با ناراحتی از جاش بلند شد و رفت !

دکتر امراض زنانه

از اشخاص سرشناسی که توی بورس با من آشنا شد ،
يك دکتر امراض زنانه بود .

این آقای دکتر در بورس خانه و مطب بزرگی داشت
وضع مالی و کسب و کارش خیلی خوب بود ، هر کسی رو که
در این دنیا به بینید يك «گ» خلی و یا نقطه ضعف و عادت غیر-
معمولی داره ، اما این جناب دکتر از سر تا پاش غیر عادی
بود . از اخلاق و رفتار و عاداتش که چه عرض کنم !!

یکموقع هم يك نثريه چند صفحه‌ای در می‌آورد ،
 در حقیقت سرمایه‌اش را دکتر میداده و کارش را دیگه‌گران
 انجام میدادن . توی این نثريه اشعاری هم از خودش
 چاپ می‌زد : در موسیقی هم دست داشت ... نقاشی هم می‌کرد .
 چیز هم مینوشت و از همه خوشمزه تر خیال می‌کرد ، آواز
 خوانیم خوبه !!

از مآتوی کتابخانه‌اش پذیرائی می‌کرد .. این کتابخانه
 که می‌گم عینیهو دکان سمساری بود ، دور تا دور اطاق مقداری
 کتاب قاطی باطی رویهم ریخته بود .

يك گوشه اطاق دوتا و پلن که سیم‌هاشون پاره بود دیده
 میشد ، روی دیوارها چند تابلو از کارهای خودش بطور
 نامنظم آویزان بود . يك پیانو هم داشت که از بس روش کتاب
 و خرت و پرت ریخته بود ، هیچکس نمیتونست پیانو را
 تشخیص بده .

این جناب دکتر يك عیب بزرگ ديگه هم داشت ..
 حرف‌زدنش بهمه زبانی شبیه بود . جز ترکی !
 بغیر از اعداد و افعال کمکی ، توی حرف‌هایش کلمات

ترکی پیدا نمیشد .. از این جهت کمتر کسی میتونست حرفشو بفهمه !..

علت آشنائی اوبا ما دو نفر تبعیدی هم همین بود . چون ما بزبانهای عربی و فارسی و پنتو و انگلیسی و فرانسه آشنا بودیم و حرفهای او را می فهمیدیم ،

هروقت هم حرف او را نمی فهمیدیم از کتاب لغت پیدا میکردیم .. آقای دکتر فعل کمکی «کردن» را استعمال نمیکرد بجای آن نمودن یا «انجام دادن» را بکار میبرد !

مثلا میگفت : «به عرق التفات نمی نمائید !!» یا «تقاضا مندم لطف بفرمائید آقا» با اینکه خودش ده پانزده بیت شعر بیشتر بلد نبود ، هروقت پیشش میرفتیم ما را مجبور میکرد بقدر چهارتا دیوان برایش شعر بخوانیم ..

از تاریخ ادبیات فقط اسم درفزونى - ندیم - باکی - نفی .. را بلد بود و همه اش اصرار میکرد از اشعار این استادان بزرگ برایش بخوانیم !

«التفات بفرمائید و حقیر را مستفیض نمائید ؟»
وقتی هم که ما شروع بخواندن شعر میکردیم چنان

قیافه‌ای می‌گرفت! که الان هم بعد از گذشت سالها هر وقت
یادم می‌آفته خنده‌ام می‌گیره!

برای هریت شعر که می‌خواندیم آقای دکتر يك استکان
عرق صله میداد. . بعد هم برای اینکه اظهار فضل کرده
باشد، می‌پرسید:

- این اشعار «مصفا» متعلق به ندیم شاعر گرانمایه و
رفیع پایه نمی‌باشد؟

- خیر.. مال عارف حکمت است.

آقای دکتر برای پامال کردن موضوع استکان عرق
دومی را تعارف می‌کرد:

«التفات بفرمائید نوش جان نمائید.»

هرچه عرق‌های آقای دکتر خوب بود، غذاهاش قابل
خوردن نبود، اونجا هم مجبور بودیم عرق را خالی خالی
بخوریم! فقط مواقعی که از گرسنگی دلمان بدقارو قور
می‌افتاد! از غذای آقای دکتر می‌خوردیم.

آقای دکتر يك عیب دیگه هم داشت، استکان دوم و سوم
عرقش به چهارم نمی‌رسید. سیاه مست میشد وقتی هم مست می‌کرد

دیگه يك گردان سرباز هم نمیتوانست جلوش را بگیره !
ویلن را بدست میگرفت و شروع به ویلن زدن میکرد
منكه در زندگی اینهمه زجر کشیدم و سختی دیدم از ویلن زدن او
جرم در میآمدوای حال دیگران :

بخاطر همین ویلن زدن دکتر بود که ما تا مجبور نمیشدیم
وگرسنگی بهمون فشار نمیآورد بخانه ی او نمیرفتم !
هروقت هم که از خانه دکتر بیرون می آمدم ، حس
میکردم چهل سال پیرتر شده ام !

این دوست هنرمند ما گذشته از این هنرهاش ، دلش
میخواست وکیل هم بشه !

البته این روزها هر کس به بینی رادلش میخواد وکیل بشه ! و اگر
قرار بود همه ی کاندیداها به آرزوشان میرسیدن گنجایش
مجلس باید لااقل با اندازه نصف مردم کشور باشد ! او وقت
زیاد بدم نمی شد جمعیت مملکت دو قسمت میشدن نصفشان
وکیل بودن و نصف دیگه اش موکل ! و هر وکیلی حداقل يك
موکل داشت !

ما هر دفعه بهش قول همکاری صمیمانه می دادیم و

و قرار مدار می گذاشتیم که رأی مادونفر مال او باشد نه اینکه
خیال کنید بهش دروغ می گفتیم نه .. این قول را از مصمیم
قلب و با وجدان پاک می دادیم . چون رای ما که تا بحال
هیچ جا حساب نشده اینم روی گذشته ها !

اقلاً این دکتر ده باقرده تا شام و نهار به ماداده و از این
راه حق بزرگی بگردن ماداره .

فقط هر وقت دکتر ویلن میزد من از بس ناراحت میشدم
قول و قرار هام یادم می رفت . و از رای دادن به او منصرف میشدم
حتی تصمیم می گرفتم دیگه خونه ی دکتر نیام .. اما
گر سنگی که حمله میکرد بی اختیار بادو ستم راه خانه دکتر
راپیش می گرفتم راست گفتن : « هر بلائی سر آدم میاد یا از
دست زبانشه یا بخاطر شکمش ! »

حضرت خضر بد : ما رسید! !

یکی دیگه از آشناهام در بورسای جوانی بود که مادر-
زاد خودشو هنرمند و ادیب و شاعر میدونست !!

فکرشو بکنید در این بورسای بزرگ برای ما چه
آشناهایی پیدا میشد www.KetabFarsi.com

اورا بنام داستان نویس بمن معرفی کردند. هنوز دوره‌ی
متوسطه را تمام نکرده بود اما عقلش يك وجب بالاتر از سرش
پرواز میکرد.

پس از دوسه جمله صحبت کردن رك و راست گفت :
« من کار شمارا هیچ نمی‌پسندم این کار شما سبك
نداره » .

جواب دادم :

« ممکنه » .

بعد از اینکه حساب مرا رسید شروع به انتقاد از بقیه

کرد و بدون هیچ زحمت و مشکلی تمام نویسندگان و شعرای کشور را از پیرو جوان، روشنفکر و مرتجع، نوپرداز و پیشرو همراهی کرد.

ازش پرسیدم :

« شما چی چی رو می خونید ؟ »

« چی هست که بخونم !!! »

حیف از وقت که آدم صرف خواندن این چرندیات بکنه . آثار هیچیک از نویسندگان و شعرای ما ارزش خواندن نداره !

روزهای اول خیال می کردم واقعاً کسی به ! و مطالعاتی داره ! و حتماً توی نشریه های اینجا مطالبی چاپ زده . پرش و جستجو کردم تا از آثار و نمونه های پیدا کنم و کارش را به بینم . ولی چیزی پیدا نکردم، از خودش خواستم برام نمونه ای از آثارش را بخونه !

یارو مثل اینکه جایزه نوبل گرفته چین و شکنی به ابروهاش داد و گفت :

- حیف نیس آدم برای این مردم چیز بنویسه !

«درسته... منظورم اینه نمونه‌ای از اون آثاری که

شما نوشتین و مردم نفهمیدن برای ما هم بخونید !

من هنوز چیزی تهیه نکردم ..»

گفتم :

«شما که هنوز کاری نکردید چطور مطمئن هستید نوشته

هایتان شاهکاره و سایرین را نمی پسندید ؟!

او اصلاً گوشش باین حرفها بدهکار نبود ! و نویسندگی

رایک نبوغ خدا داد میدونست و معتقد بود خداوند این

نبوغ را در دنیا فقط بچند نفر داده ! یکی هم وجود حضرت

ایشان بود !

برای نمونه چندتا از شعرا و نویسندگان خارجی را

نام برد که مدرسه نرفته و استاد ندیده کارهای جالبی ارائه

داده‌اند. ! گفتم :

«برادر آنجارا آمریکا میکن ... جایی که اسمش را

نیویورک گذاشتن ، اگر دسترو تو جیبیت بکنی و توی

خیابان‌ها بگردی و ساختمان‌ها را تماشا کنی ، از چشم تا

گوشت پراز دانستنی میشه ، اما توی این بورس اگر صدسال

توی کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه‌بزنی چی یاد میگیری ؟
 هر وقت یادم میاد که چه ساعتی وقتم را با این پسر
 خلود یوونه گذرانده‌ام حرص میگیره : و باین کار احمقانه‌ام
 تأسف می‌خورم، اما اگر فکر شو بکنید زیاد هم تقصیر نداشتم،
 در يك شهر غریب و بدون هم صحبت آدم حاضره با اشخاص
 احمق‌تر از اینا دوست بشه !

بعد از مدتها ، یکروز این جوان داستانی را که
 نوشته بود آورد برام بخونم !

فرداش پرسید :

- داستانم چطور بود ؟

گفتم :

- وقتی مطلب میاد سر خط باید با حروف درشت بنویسی .

شانه هاشو بالا انداخت و جواب داد :

- این قیدها چه لزومی داره ؟

چرا ما باید خودمون را اسیر این قوانین پوچ بکنیم !

گفتم :

آقا جان همانطور که آهنکری امسکری

رادیو سازی و هر صنعت و هنری قواعد و قوانین مخصوصی
دارد در کار نویسندگی هم باید قوانینش مراعات بشد ...

ولکن بابا ... من هر جور دلم میخواد مینویسم ...
مختاری ... در مملکت آزادی هست ؛ هر کسی
هر جور دلش بخواد میتونه بنویسه ؛ ولی اگر بخواهی قوانین
را مراعات کنی ، باید زحمت بکشی ، قواعد یادگیری
حتی رعایت علامت گذاری در نوشتن داستان خیلی مهمه ،
سرش را با تمسخر تکان داد :

شما چه آدمهای قالبی هستید ، من تمام این قوانین را
زیر پا گذاشتم و بهمشون تف میکنم ؛ اینادینگه قدم می شده ؛
گفتم :

نکته ها و اشاره ها هم اشتباهه ؛ انگار شما اینجا نقاشی
کردی ؛ ویرگول ها و نقطه ها را هر جا دلت خواسته گذاشتی ،
آخه این علامت ها از نظر خواننده هر کدامش یک معنای
مخصوصی دارد چطور تو همه را دور ریختی ؛
گفت :

کسی نوشته های مرا درك نمی کند ؛

سرم را حرکت دادم و توی بدلم گفتم .

«راست میگی . هیچکس از نوشته های تو چیزی نمیفهمه !»

این دوست ادیب و دانشمند ! يك هنر ديگه هم داشت ... آن روزها يك بدبختی بزرگ اخلاقی دامنگير عده ای از جوانان شده بود وقتی كه هوا تاريك ميشد اينها يك نردبان کوتاه و يك حلقه طناب قلابدار برمي داشتند و توی كوچه و پس كوچه ها راه مي افتادند .

توی هر خانه ای كه حس مي كردند خبرهای جالبی هست به رزحمتی بود از روی دیوار یا از درخت های خیابان و یا بالای تیر چراغ خودشان را به پشت پنجره اطاقها میرسانیدند و داخل اطاق را نماشا مي كردند .

خیلی ها شون از بالای دیوارها و روی درخت ها پائین افتاده و ناقص شده بودند .

عده ای را برق هم بالای تیر های چراغ گرفته و کشته بود .

با این حال دست بردار نبودند و روز بروز عده یه اینها زیادتر میشد .

کم کم نه تنها جوان ها ، بلکه مردهای مسن وزن و بچه دار ، حتی افراد سرشناس هم باین درد بزرگ اخلاقی مبتلا میشدند .

رفیق ماداستانهای عجیب و غریبی از این شبگردی ها و پشت پنجره رفتن ها تعریف میکرد خوشمزه اینجاست که اصرار داشت ماهم شب ها با او باین گردش تفریحی بریم ! از پیشنهاد او خنده ام گرفت :

((يك مجرم سیاسی هستیم ، حالا اگر يك شب پلیس مارا روی دیوار خانه ی مردم و پشت پنجره دیگران به بینه چه قشقرقی راه می افتد !!))

اگر بگوئیم برای گردش و هواخوری آمده ایم ! چی جواب میده !

اگر بگوئیم میخواستیم فرار کنیم که تکلیف معلومه ! اون روزها خیلی سعی کردم باین جوان بفهمانم که این عمل خوب نیست . ولی گوشش با این حرفها بدهکار نبود . بهمین جهت رفت و آمدم را با او قطع کردم ..

يك شب سرد زمستان بود .. من و رفیق تبعیدی یم

کم کم نه تنها جوان ها ، بلکه مردهای مسن وزن و بچه دار ، حتی افراد سرشناس هم باین درد بزرگ اخلاقی مبتلا میشدند .

رفیق ماداستانهای عجیب و غریبی از این شبگردی ها و پشت پنجره رفتن ها تعریف میکرد خوشمزه اینجاست که اصرار داشت ماهم شب ها با او باین گردش تفریحی بریم ! از پیشنهاد او خنده ام گرفت :

((يك مجرم سیاسی هستیم ، حالا اگر يك شب پلیس مارا روی دیوار خانه ی مردم و پشت پنجره دیگران به بینه چه قشقرقی راه می افتد !!))

اگر بگوئیم برای گردش و هواخوری آمده ایم ! چی جواب میده !

اگر بگوئیم میخواستیم فرار کنیم که تکلیف معلومه ! اون روزها خیلی سعی کردم باین جوان بفهمانم که این عمل خوب نیست . ولی گوشش با این حرفها بدهکار نبود . بهمین جهت رفت و آمدم را با او قطع کردم ..

يك شب سرد زمستان بود .. من و رفیق تبعیدی یم

گوشه اطاقمان دراز کشیده و از سرما و گرسنگی مثل بید
میلرزیدیم .

شکر تمام شده بود . . پول نداشتیم نفت تهیه کنیم . .
چشمهامان را به پنجره دوخته بودیم به بینیم کی صبح میشه ؟
لااقل سری بخونه ی دکتر امراض زنانه بزنیم و با خواندن چند
بیت شعر دلی از عزا در بیاریم . .

رفیقم خیلی آه و ناله میکرد و از بختش شکایت داشت .
گفتم :

- سعی کن خوابت بیره ... آدم توی خواب گرسنگی
راحس نمیکنه ! .

رفیقم خنده ی تلخی کرد و از لای دندانهایش باغیظ جواب داد :

آدم گرسنه کجا خوابش میبره ؟!

برای اینکه ناراحتیش رفع بشه بشوخی گفتم :

- بخواب تا حضرت خضر به خوابت بیاد !

با ناله گفت :

- ای حضرت خضر ... بیاو غیرت را نشون بده . . بیاو

به داد ما برس . . ای حضرت خضر اگر حالا نیائی پس چه

روزی بدردمایه خوری ۱.۴!

نصف شب بود ، دردخودم یکطرف .. هذیان گفتن
رفیقم هم بیشتر ناراحت میگرد .
گفتم :

- بخواب .. حرف نزن تا خوابت بیره !

- آخه باباچطور بخوابم ... از سرما و گر سنگی خوابم نمیبره .
گفتم :

- بروشکر کن .. لا اقل يك اطاق داریم وزیر يك سقف

خواهیدیم ... اگر الان يك زمین لرزه بشه و سقف هم روی
ما خراب بشه او وقت تکلیف چیه ؟
رفیقم صدای بلند خندید ..

توی این خنده‌ی ما یکدفعه صدای در بلند شد .

هر دو دچار حالت مخصوصی شدیم : من بی اختیار داد کشیدم
« کیه این موقع شب در میزنه ؟ »

رفیقم سیخکی از تو رختخواب بلند شد و پرسید :

« خیال میکنی کیه ؟ »

با خنده گفتم :

« لابد حضرت خضر او مده ! »

« ما همچو شانسى نداريم . ممكنه عزرائيل باشه ! »
 كسيكه پشت در بود ، خيلى عجله داشت و پشت سر هم
 در ميزد ...

از پله ها آمدم پائين كلون آهني پشت در را باز كردم .
 خيال مي كنيد پشت در كي بود ؟

همان جوان شاعر و شپرو بود .

سلام داد و بدون اينكه تعارفش كنم آمد تو ... ،
 رفتم بالا رفيقم تا او راديد گفتم :

- خيلى بموقع آمدي .. ما خوابمان نميبره و حاضريم

بريم پشت پنجره خونه هاي مردم تماشا !

جوان شاعر بسته اي را كه دستش بود بطرف من

دراز كرد :

- براتون يك كيك آوردم !

رفيقم بدون اختيار خنده ي بلندي كرد و گفت :

- ديدى .. حضرت خضر چه جوري مياد !

دوست ، شاعر ما حرف رفيقم را بساور کرده بود و

اصرار داشت که هر سه تائی بریم گردش شبانه ! ولی ماهمه فکر و ذکرمان این بود که او را از سروا کنیم و بیجون کیک بیقتیم !

بالاخره جوان شاعر زحمت را کم کرد و رفت . . .
ما هم مثل قحطی زده ها حمله را به کیک شروع کردیم ! لقمه چهارم را که نوبی دهنم گذشتم بوی مخصوصی به دماغم خورد از رفیقم پرسیدم :

- این چه بوئی به !!؟

- آره انگار کیک يك بوئی میده !

- نه . بابا .. بخور خوشت میاد ..

لقمه چهارمی را هم خوردیم این دفعه رفیقم گفت

- مثل اینکه يك مزه مخصوصی میده !

حالا نوبه ی من بود اعتراض کنم ، گفتم :

- خوشی زیر دلت زده اینموقع شب حضرت حضر

برات کیک فرستاده داری ایراد میگیری .

وقتی که لقمه پنجمی را خوردیم رفیقم که پیر تر

وضعیت تر از من بود چشمهایش هالی بحالی شد ، رنگ و روش

چریدد .. بعدشم دستش را بدالش گرفت و شروع به ناله کرد
 .. منم يك حالت تهوع حس میكردم باوجود این پرسیدم :
 چچی شده؟

رفیقم روی زمین دراز کشیده و داشت بخودش می پیچید
 داد کشید :

- مامسموم شدیم .

گفتم :

- برای چی ما را مسموم میكنن ؟

- دلیلش را نمیدونم .. خلاصه مسموم شدیم ..

راستم میگفت .. منم حالم بهم خورد .. منم افتادم

روی زهم و هردو تائی شروع به ناله کردیم رفیقم گفت :

- اگر يك كمی ماست پیدا كنیم خوبه !

- سیرهم میخواهی :

- اكه باشه خیلی خوبه .

سیر و ماست بهترین داوای مسمومیته !

- چی میگی بابا .. اینموقع شب سیر و ماست كجا بوده !

رفیقم درست و حسابی شروع به عزاداری کرد :

— در این شهر غریب با خواری خوار میمیریم و جنازه‌یه
 ماروی زمین می‌مونه !
 در حالیکه خودم داشتم خفه میشدم شروع به دل‌داری
 او کردم :

— طوری نمیشه بابا * ناراحت نشو .. انگشت بزنی
 پیاد بالا! تا حالت خوب بشه، هر دو تائی مشغول انگشت زدن
 شدیم .. من در این قسمت حساسیت زیادی دارم .
 اگر توی دریا یک‌نذره موج باشه حال به‌خوبی به‌دست
 می‌ده، حتی هر وقت تراموای سوار بشم معده‌ام بهم می‌زده، اما اون شب
 هر کاری میکردم استفرغ بکنم نمیشد، انگشت که سه‌لـه،
 مشت‌هام را هم کردم تودهنم خبری نشد، معلومه دیگه معده‌ام
 هم از بسکه رنج و ناراحتی دیده دیگه حاضر نیست به
 زندگی ادامه بده!

رفیقم با ناامیدی گفت :

— داریم می‌میریم. تکلیف چیه ؟

— چیکار کنیم .. قسمت ما هم این بوده که نوبت بدورس

خاک بشیم !

راستش از این حرفی که خودم زدم لرزه شدیدی به
 تنم افتاد. قیافه بچه هام جلو چشم هام ظاهر شد. دختر هفت
 ساله و پسر پنج ساله ام با چشمان اشکبار بنظرم آمد. حال
 چنان منقلب شد که چیزی نمانده بود دیوانه بشم.. بی اختیار
 هشت محکمی به شکم زدم .. دلم چنان درد گرفت که اشکم
 سرازیر شد.

رفیقم گفت:

— نکتم ماهمچه سانی نداریم که حضرت خضر
 مرا غمان بیاد و عزرائیل زودتر میاد!
 هردو تاتی چشم به درد خسته و منتظر عزرائیل بودیم..
 از درد و ناراحتی بحال اغماء افتادیم و دیگه نفهمیدیم
 چی شد!

بدبختی را تماشا کن که بعد از ده دوازده ساعت بیهوشی
 و اغماء هر دو از خواب مرك آلودمان بیدار شدیم .. معلوم
 شد مسمومیت هم از عهده ما بر نیامد و مرك هم از مافرار
 هیکنندیدار شدیم اما چه بیداری هر دو دچار عوارض مسمومیت
 و غذای فاسد شده بودیم ...

به شکم درد واسهال سختی گرفتار شده بودیم که تا يك هفته دست از سرما برنداشت.

دستمال های سفید مانند برف

وقتی که اسم بورس را میاد انسان بیاد پارچه ابریشم، نقالو شاه بلوط و آب گرم هاش می افته.

اولی هارا ولش چون بدست ما نمیرسه.

آیا میتونیم به آب گرمش بریم؟

بالاخره آب گرم بورس را هم تونستم ببینم همانطور که برای فروختن پتوی کهنه ام تمام بورس را گشتم تا بازار کهنه فروش ها را پیدا کردم.

بعد ها هم بعضی وقتها برای خرید و فروش به آنجا

میرفتم خرید ؟ که چه عرض کنم !

این مثالی است والا من چیزی نمیتونستم بخرم.

من فقط هرچی داشتم میفروختم

توی بازار کهنه فروش ها با يك پیرمردی آشنا شدم و

بزودی با هم رفیق شدیم یادش بخیر خیلی آدم خوبی بود، با اینکه

هیچ تناسبی با هم نداشتیم افکار ما با هم کاملاً جور بود .
توی بورس این پیر مرد کهنه فروش از بهترین آدمهائی
بود که با هم آشنا شدیم .

یادم میاد در ایام جوانی که توی استانبول کیا و بیائی
داشتم بایک دختر خانم خوشگل و تودل برو آشنا شدم .
دختره خیلی دلش میخواست با هم یسک سینمائی
بریم .

از محل کارم که توی (تاکسیم) بود آمدیم بیرون و برای
رفتن سینما توی خیابانها راه افتادیم .

همینطور که داشتیم بر نامه سینما ها را تماشا میکردیم
اتفاقاً چند نفر آشنا بهمون برخورد و بمن سلام دادند .

دختر خانم نگاه مخصوصی برویم کرد و گفت :
- چقدر دوست و آشنا داری ؟ همه بهت سلام میکنند .

از حرف دختره من خیلی فیس و افاده کردم و جواب
دادم :

- پس چی ؟ همه مرا میشناسن ...

دختره خندید و با لحن نیشداری گفت :

اما توی همه‌ی اینا که بهت سلام دادن يك آدم حسایی

نبود !

همین سلام و عليك ها باعث شد که دوستی من و دختری
زیاد طول نکشید و دختر خانم فهمید که من بدرد کارش
نمیخورم !

ولی دوستی من و پیر کهنه فروش با همه‌ی تناسبی روز
بروز گرمتر میشد مخصوصاً او خیلی بمن محبت میکرد، و خیلی
دلش میخواست يك کار خوبی برای من انجام بده .

همه‌ی آدم ها يك رك خلی دارن . هیچکس متوجه
خلی خودش نیس ، اما «خلی» طرف رازود متوجه میشه .

«خلی» پیر مرد کهنه فروش غصه خوردن برای دخترهای
ترشیده و مردهای پیر مجرد بود؟ نمیدونید از دست بیعرضگی
اینها چه دل پر خونی داشت . حاضر بود هرچی داره و نداره
برای شوهر دادن دخترهای ترشیده و مردهای مسن بی زن
خرج کنه ! اینرا هم بگم که زن خودش بعد از يك مریضی
طولانی تازگی ها فوت کرده بود و پیر مرد دنبال یکی
هیگشت تا بچه اش را نگه داره و خودش بتونه تجدید

فراش‌کنه

تنها آرزوش این بود که يك موسسه ازدواج سهل و آسان درست‌کنه !

اون روزها این فکر هادیوانگی محض حساب میشد، کی فکر میکرد ممکنه یکروز بیاد که همچو موسسه‌هائی را خود دولت تاسیس‌کنه.

خلاصه این رفیق روشنفکر وسیله رفتن مرا به آب‌گرم بورس را فراهم کرد .

روزی که قرار بود من و رفیق هم منزل با اتفاق پیر مرد کهنه فروش به آب‌گرم بریم، تصمیم گرفتم لباس‌های کهنه و چرکم را هم ببرم و آنجا بشورم.

لباس شستن در بورس برای ما دردسر بزرگی بود. پولی نداشتم که لباس‌ها را به رختشو بدیم. توی خونه‌ای هم که نشستم بودیم نه آب‌گرم داشت و نه خودمان وسیله‌ای داشتیم که آب‌گرم کنیم، و چیزی نداشتم که توش لباس بشوریم، پس چه بهتر که بایک تیر دو نشان بزنیم، هم از مزایای آب‌گرم استفاده کنم و هم لباسها را بشورم.

با خودم گفتم: خداوند بخاطر مایه‌چاره‌های تبعیدی‌را
این آبگرم را برای این خالق کرده که هم درد ها مونسو شدا
بده وهم لباسهامونسو توش بشوریم.

لباس چرک‌هام يك بچه بزرگ شد. يك رختشوی
زرنگ اگر يكروز صبح تا عصر کار میکرد بزحمت تمام
میشد .

توی کتاب‌ها خوانده بودم که آبگرم بورسای مواد
معدنی زیادی است واز هر جهت غنی است. خواص (ریون
ایکس) و (اشعرمینگتن) و (اولدترا ویوله) و صدها نوع
ویتامین داره ...

میخواستم حالا که بعد از سالها فرصت برام پیش
آمده ! از تمام خواص و مزایای این نعمت الهی بهره مند
بشم .

نمیدونم این داستان را شنیدین. دادم فقیری سالها
آرزو داشت که بکنار دریا بره و حمام آفتاب بگیره . بعد
از مدتی که این آرزوش برآورده شد بقدری تو آب دریاموند
وزیر آفتاب دراز کشید که پوستش سوخت و تنش دچار

آفتابزدگی شد چند ماه توی رختخواب افتاد و بالاخره هم
عمرش را داد بشما

منم همین بلا سرم آمد ... این کارهای احمقانه که از
بعضی ها سرعیزنه از نادانی و بی اطلاعی نیست . بلکه از
بی پولی یه . رسیدیم به محل آبگرم در وسط محوطه بزرگی
که یک گنبد بلند روش ساخته بودند آب از زمین میجوشید.
اطراف این حوض بزرگ حوضچه های کوچکی ساخته
بودند که توی آنها آب کدر سبزرنگی دیده میشد.

بخار غلیظی مثل دود سیکار از روی حوضچه ها بهوا
میرفت و هوای سنگینی فضا را پر کرده بود،
بوی مخصوصی مشام آدم را قلقلک میداد . میدانستم
این بو که زیاد هم مطبوع نبود در اثر ترکیبات فسفر، نقره . سرب
و گوگرد است . استحمام در این آب معدنی خواص زیادی
دارد .

میکفتند آدم های چاق و افلیج اگر توی این آب
بروند ، سالم بیرون میایند و رقص میکنند!
لابد من که از آب دریام بیرون پرواز خواهم کرد!

پیر مرد کهنه فروش و دوست هم خانه‌ام رفتند توی

آب .

من نشستم کنار یکی از حوضچه‌ها و شروع به شستن

لباس‌هایم کردم .

می‌خواستم اول جوراب‌هام و دستمال‌هام را بشورم بعد

خودم برم تو آب، از فکر اینکه بعد از استحمام در این آب

گرم و معدنی درد پا و ناراحتی‌های اعصابم تسکین پیدا میکند

قند توی دلم آب میشد.

دستمال‌ها و جوراب‌هام را ریختم جلویسم و مشغول

شدم. در ضمن بفکر آب معدنی و خواص عجیب آن بودم .

(اشعه ریون ایکس) (گوگرد) (نقره) (سرب) .

نمیدونم چه مدت گذشت من همینطور بچون لباسها

افتاده بودم .

رفیقم گفت:

— ما داریم میائیم بیرون. چرا معطلی؟

هنوز شستن جوراب‌ها و دستمال‌ها تمام نشده بود،

گفتم:

من بعد میرم .

رفقام از آب آمدند بیرون لباس پوشیدند و رفتند
خارج محوطه را تماشا میکنند .

من همانطور داشتم بالباسهایم و رمیرفتم و برای اینکه
بهتر تمیز بشن فعالیت میکردم .
حمامی آمد و گفت :

رفقا منتظر شما هستن .

جواب دادم :

- بگو يك كمی صبر كنن او مدم .

برای اینکه زودتر کارم تمام بشه . با فعالیت بیشتری
شروع بکار کردم .

نبض بشماره افتاده بود و هن هن کنان زور میزدم تا لباس
ها خوب تمیز بشه .

يك خبر دیگر از رفقا رسید هرچی او ناپیغام میدادن
من بخودم بیشتر فشار میآوردم .

نوی دلم میگفتم :

د غیرت بکن پسره، اشعه ایکسه ها! جا نمی بجنب

نقره گوگرد .. ید...ها پسر جون زود باش -

یکدفعه حس کردم سرم گیج میره ، جلوی چشمم سیاهی گرفت . از حال رفتم و دیگری چیزی نفهمیدم .

معذرت میخوام . زیر شلواریم را داشتم می شستم این زیر شلواری را طوری توی دستهام محکم گرفته بودم که هرکاری کرده بودن از دستم بگیرنش نتوانسته بودن بپوشی که سهله اگر می مردم هم زیر شلواری را از دست نمیدادم

درسته که من خیلی ناراحتی کشیدم ولی هیچ ناراحتی بالاتر از بی شلوار ماندن نیست!

بعد از اینکه مدتی رفقا ما اشم دادند و کاه گل جلوی دماغم گرفته و تنفس مصنوعی بهم دادند بهوش آمدم ، و از این مسمومیت خطرناک نجات پیدا کردم . بمحض اینکه چشمم را وا کردم پرسیدم :

- لباسهام کو؟

اطرافیانم خندیدند و اشاره وبه تودستهام کردند:

- اینها تودستت گرفتی !

مدتی زیرشلواری را نگاه کردم و پرسیدم :
- بقیه کو؟

لباسهای خیس مرا آوردند و من هنوز هذیان
میکفتم : «ویوله .. ید .. گوگرداشعه ریون.»
اینهم داستان آبگرم رفتن من بود بعد از اینهمه زحمت
و پس از ماهها کدآرزو داشتم نوی آب گرم استحمام کنم نه
تنها نتوانستم برمی نو آب بلکه چیزی هم نمانده بود فدای
ترکیبات آبگرم بشم!

این آبگرم رفتن فقط يك نغمی برام داشت سنا از
دستمال هام حسابی تمیز شده و مثل برف سفید شده بودند .
شاید شما توجه ندارید که دستمال برای یکنفر تبعیدی
چقدو لازمه!

بله .. برای یکنفر تبعیدی دستمال از هر چیز بیشتر
لازمه .

هم برای پاک کردن اشك چشمش و هم برای گرفتن

دماغش

میخواهم آخرین روز های تبعیدی را در اینجا
خاتمه بدم . او نارو که تلخ بودن گذاشتیم کنار . خنده دار
ها رو براتون جدا کردم !

تنهادوستی که تا آخرین روزهای تبعیدی بامن صمیمی
موند مجسمه سازی بود بنام حکمت ، با اینکه کارش بسیار
پخته بود و مجسمه های خوبی میساخت . اما چون نتوانسته
بود از این راه شکم زن و بچه اش را در استانبول سیر کنه
این بود که پدرزنش بهش رحم کرده و فرستاده بودش توی کار -
خانه ای که در بورسا داشت دربان شده بود .

در واقع حکمت هم يك تبعیدی بود . منتها ما تبعیدی
های سیاسی بودیم و اون به خاطر فقر و بی پولی تبعیدی بود .

جز این هیچ وجه اشتراکی هم باهم نداشتیم، همین موضوع در این بورسای بزرگ دو نفر را که هیچوقت همدیگر را نمی شناختند با یکدیگر آشنا کرد. من وقتی از درد حکمت خبردار شدم درد خودم را فراموش کردم. کار خودم را ول کردم و دنبال مشتری برای حکمت می گشتم تا بهش مجسمه سفارش بدن مشتری های زیادی برایش پیدا کردم البته حکمت از دربارانی نجات پیدا کرد ولی بضررش تمام شد همیشه فکر می کنم:

«اگر این حکمت آدم پولدار و یا کاردانی بود، آیا باز هم بیاخذت میکرد؟»

۱. حور فکر ها همیشه آدم را آزار میدهد و به اجتماع بدبین می کنه، اما چه کنم دست خودم نیست و همیشه برای من بد پیش آمده،



در بورسایك دوست دیگه هم پیدا کردم که از خودم دیوانه تر بود دیناری پول نداشت، اما اینقدر خوشمزه بود که آدم از حرفهایش بقدری میخندیدی که روده بر میشد! دائم

میگفت :

— آه ، اگر پارسال ما با هم آشنا میشدیم چقدر

خوب بودا

یکسال پیش پدرش فوت کرده و پنجاه هزار لیره ارث
بهش رسیده بود این بی انصاف تمام پول ها را در مدت یکسال

بالاکشیده و مفلس شده بود حالا تعریفش را برای ما میکرد ،
— آخ ، اگه پارسال من با تو آشنا میشدم بهت

میگفتم : « بگیر ده هزار لیره ، آخ چقدر خوب بود پارسال
ما با هم آشنا میشدیم ! »

هر وقت باهم روبرو میشدیم مدتی از این حرفها میزد ،

و بدبختانه هر روز هم او را می دیدم !

اینقدر از این حرفها زد که موقع رفتنم از استانبول

انکار من پولها شوگرفتم و بهش بدهکارم اواگر من بودم او

پولپایش را حرام نمیکرد و حالا که نبوده ام گناهکارم !

سر شام و ناهار تا سفره را باز میکردیم رفیق ما از

در وارد میشد و قصه ی همیشگی را شروع میکرد :

— آخ ، پارسال کجا بودی ؟

ماهم مجبور میشدیم بهش تعارف کنیم :

«فرما سر سفره»

رفیق ما بی تعارف می نشست و قصه را تکرار میکرد

«حیف که مادیر بهم رسیدیم!»

چهار پنج سال بعد یکروز او را در استانبول دیدم ،

بازم مفلس بود بعد از رفتن من از بورسایك ارث دیگه هم

بهش رسیده بود بی انصاف كلك اونم كنده بود ! تامرا دید

گفت :

-- برادر تو کجا بودی؟ من بازم مفلس شدم، اگه بدونی

چقدر عقببت گشتم! اگه پارسال ترا دیده بودم چقدر خوب بود!

با خود گفتم :

«من کدام کاری را بموقع انجام دادم که این دومیش

باشه . هر کس هم که بمن میرسه میراثش را خورده!»



یکی از دوستان فراهوش نشدنی من در بورسایك پسر

بیجه ای بود .

این پسر بچه همسایه ما بود در حدود پنجسال داشت،
موبور خوش تیپ و خوشگل بود خیلی به پسر من شباهت
داشت .

هرروز صبح ازخونه میآمد بیرون جلوی درحیاطشان
منتظر من میشد .

هر وقت او را میدیدم بیاد پسر م می افتادم بهمین جهت
هرروز ۵ قروش از مخارجم پس انداز میکردم و صبح ها که
او را میدیدم میبردمش بقالی سرکوچه و یک شوگلات براش
میخریدم .

یکروز صبح که ازخونه آمدم بیرون تادوست کوچولوم
دوید جلو و دست انداخت گردنم یک صدای کلفت از عقب
صداش کرد

پدرش بود جلوی در ایستاده بود، بچه از ترسش یخ کرد
سرش را انداخت پائین و رفت پیش باباش . یارو بچه را
گرفت بیادکتک، وفحش میداد: که «چرا بایک تبعیدی حرف
میزنه !»

بعد از این دیگه با اونم حرف نزدیم. هر روز صبح که

از درخونه میآمدم بیرون بچه، هم جلوی خونه‌شان منتظرم بود، هر دو همدیگر را نگاه میکردیم، بچه سرش را می - انداخت پائین و منم بغض کرده مثل اینکه بچه خودم را نوازش نکرده‌ام میرفتم دنبال کارم!



بیشتر روزها وقتیم را در کتابخانه های بورس میگذراندم یکروز توی کتابخانه‌ی «مردم» ضمن مطالعه اطرافم را نگاه میکردم.

یکعده سخت غرق مطالعه بودند تدری اینا دو تا جوان نه تنها مطالعه نمیکردند. بلکه بلند، بلند باهم حرف میزدند و شوخی های بیمزه میکردند!

همه ناراحت شده بودیم .. هرچی بهشون نگاه کردم ساکت نشدند. کفرم داشت درمیآمد .. بالاخره طاقت نیاوردم و به اون که بیشتر شلوغ میکرد گفتم:

« آقایان .. من يك كلمه را چند بار میخونم متوجه نمیشم .. ممکنه کمی ساکت بشین! »

اونها بیشتر سروصدا راه انداختند و شروع به مسخره

بازی در آوردند !

با حالت عصبانی از کتابخانه رفتم بیرون .. توی خیابان متوجه شدم یکنفر از عقب سرم میدود و صدام میکند . سرم را برگرداندم دیدم یکی از همون جوان هاست که مسخره ام میکرد ، و من بهشون پر خاش کردم . خیال کردم میخواود بهم توهین بکنه . تندتر حرکت کردم . جوانك هم تندتر دوید و رسید به من .. وقتی بهلوم ایستاد گفت :

- شما عزیز نسین هستید؟

- بله .

این دفعه با خجالت سرش را انداخت پایین و گفت :

- خیلی معذرت میخوام .. تو دفتر کتابخانه اسم شما

را دیدم این بود که آمدم از تون عذر بخوام !

چشم پر از اشك شد ... فهمیدم که هنوز هم یکنفر

پیدا میشه که بخاطر اسم من بمن احترام بگذاره ...



دوران تبیعی من گرچه خیلی سخت گذشت ، اما

مثل عمر دشمن کوتاه بود !

وقتی هم به استانبول برگشتم تازه اول مصیبت بود ،
تمام تشکیلاتی که قبلاً درست کرده بودم همه درب و داغون
شده بود و میبایست «روز از نوروزی از نو» مشغول کار بشم و
تمام تشکیلات را دوباره درست کنم .

شاید شما خواننده‌ی عزیز خیلی دلتون بخواد بفهمید
که چرا من تبعید شدم ، بهمین جهت بد نیست اشاره‌ای به
این قسمت بکنم .

او وقت ها زمزمه وام گرفتن از امریکا تازه شروع
شده بود ... دولت میخواست برای اصلاح کارها از امریکا
پول قرض کند ...

چون من شاگرد مکتب آنا ترك هستم و آن راد مرد
بزرگ یکی از نصیحت هاش بملت این بود که «ناراحتی بکشید
ولی قرض دار نشید» از شنیدن موضوع وام گرفتن دوست خیلی
ناراحت شدم ، و روی ایمان مقاله كوچك و مختصری نوشتم و
دولت را متوجه عواقب وخیم وام گرفتن از کشورهای دیگره کردم .
ملت همین فضولی بیجا دادگاه صالحه که این مقاله

را برخلاف مصالح ملی تشخیص داده بود مر به زندان و تبعید محکوم کرد .

بعد از من سایرین مقالات آتشین و بسیار تندی در اینباره نوشتند که نوشته‌ی من پهلوی آنها مثل قطره در مقابل دریا بود ولی عیب من این بود که جزء دارو دسته آنها نبودم .

من يك جوان سی ساله و پر شور و با ایمان بودم، اما او نا چه عرض کنم اگناه من این بود که با از حد خودم فراتر گذشته بودم !

بنظر او نه هر کسی باید روی مرز خودش راه بره .

این دوران تبعید و زندان يك خاصیت برای من داشت پس از ده سال رنج و سختی تازه فهمیدم هر کسی حق نداره وطن پرست باشه !

این صفت پسندیده هم اختصاص بیک عده مخصوص داره !

باز پرس اولین سئوالی که از من گرد این بود .

- مرد تیکه فکر کردن برای مملکت بتوجه مر بوطه ؟

مگه آدم قحطه که تو میخوای مملکت را حفظ کنی ؟ ؟
حالا هم هرقت بیاد آن روز ها می افتم خنده ام
میگیره .

نمیدونم شما هم از این خاطرات خنده تون گرفت !

حتماً شنیدید یا دیدید که کارخانه های بزرگ دارو
سازی روی داروهای تلخ و بد مزه را با یکورقه ماده شیرین
میپوشانند .
www.KetabFarsi.com

برای اینکه تلخی این نوشته ها از خاطر شما محو
بشه يك شیرینی ناقابل در پایان کتاب میخواهم تقدیمتان
کنم ، انشاءاله که همیشه شیرین کام باشید .

ورود اکیدا ممنوع

www.KetabFarsi.com

چون محل اداره ما از قدیم الایام توی ساختمانهای خراب و شکسته بود، باین جهت بمحض اینکه يك ساختمان جدید و نوساز برای اداره گرفتند قبل از تمام شدن کاربنائی و نقاشی شروع به اسباب کشی کردیم.

هنوز تیکه های گچ و سیمان و تراشه های چوب و سنک و خاک روی کف اطاقها پر بود که ساختمان را تصرف نمودیم!.. و آستینها را بالا زدیم و مشغول تمیز کردن اطاقها و شیشهها شدیم.

باتغییر محل اداره رئیس ما هم عوض شد و يك رئیس جدید بجای او تعیین گردید! رئیس جدید آدم بلند قد و خشنی نابود. نگاه فذ و برنده ای داشت. قیافه اش نشان میداد آدم جدی و کاربری است. روز اولی که به اداره آمد يك بخشنامه چهارده ماده ای خطاب به کارمندان صادر

پشت در !



تا اینجا قضیه موضوع شباهت به اوائل يك فيلم بر
ماجرای و پلیسی دارد ...

اسرار این موضوع را بهترین پلیس ها هم نمیتوانند
کشف کنند .. در که از توقف است . آیا کسی خودکشی کرده ؟
آیا جنایتی اتفاق افتاده ؟ یا آقا دیوانه شده است !!



آقا یکنفر سیاستمدار بود برای يك فعالیت حزبی
به شهرستانها رفته بود . . در این گردش حزبی اولین نقطش
را در يك مرکز استان ایراد کرد ..
این شهر بزرگ در يك منطقه «ایل نشین» قرار داشت
هر روز عده ای از دهاتی ها بالباسهای مندرس بشهر میآمدند،
قیافه شهر روز بروز عوض میشد .

آقا در آنجا نقطش را اینجور شروع کرد :

.. هموطنان محترم .. می بینم که شهر شما بهترین شهر

و تپاس .. اما قیافه دهاتی هائی که بسه اینجا آمدن منظره
شهر شمارا خراب کرده این موضوع باعث میشه که خارجیا
از آمدن به شهر شما چشم پوشن ! يك توریست به بعض -
اینکه چشمش بیکى از این قیافه های ناجور بیفته چنان
قرار میکنه که تا آخر عمرش اسم اینجارو نیاره !

هموطنان محترم ! عیب اینها تنها ظاهرشان نیست
تن بعضی هاشون بقدری بومیده که وقتی از پهلو آدم رد میشن
حال آدم بهم میخوره !

هموطنان محترم ! این گرانی . شلوغی و کثافت شهر
همه اش تقصیر دهاتی هاست که خونه و زندگی خودشو در
دهات ترك میکنن زن و بچه هاشونو میگذارن . میان شهر .
نه تو بیمارستانها جا گذاشتن نه میگذارن تراموای واتوبوس
مردم را بکارشون برسونه ! معلوم نیست اینا از جون مردم
شهر چی میخوان !

هموطنان محترم . اجداد مافرمودن : « هرکسى در
خانه اش » دهاتی دردهات و شهری درشهر باید زندگی کنه
هابرای جلوگیری از ازدحام این جمعیت باید به رقیه تى شده

مداییر لازم اتخاذ کنیم ..



فردا آقا رفت توی یکی از قصبه‌ها و برای دهاتی‌ها اینجوری صحبت کرد :

«هموطنان محترم ! هشتاد و چهار درصد ملت ما را شما رعایا و کشاورزان تشکیل می‌دهید . از قدیم گفته‌اند : «دهاتی آقا» این طبیعیه و نمی‌شه انکار کرد که آبادی مملکت ، بستگی به فعالیت شما داره .

هموطنان محترم ! مهم مثل شما بکنفر دهقان زاده هستیم و افتخار می‌کنم که دهاتی هستیم . بعضی هموطنهای ما از اینکه دهاتی‌ها بشهر میرن شکایت میکنن ، اینها بیچاره‌هائی هستند که نمیدانند تاریخ چیه ! علم چیه ! بشریت یعنی چی ! اقتصاد کدومه !!

هموطنان محترم . ازده بشهر رفتن دلیل ترقی يك کشور پیشرفته است . در مملکت اولین نشانه پیشرفت همین کوچ کردن دهاتی‌ها بطرف شهر هاست ..



روز بعد آقای سیاستمدار در جلسه اطاق صنایع
سخنرانی کرد :

هموطنان محترم ! برای اینکه کشور ما به رفاه و آسایش
برسد ، همینطور که همه ی شما می دانید باید موجودی
(ارز) کشور را بالا ببریم (ارز) هم فقط از راه توسعه صنعت
و صادرات بدست میاد .

ما باید بهر زحمتی است جلوی واردات را بگیریم و
صادرات را توسعه بدیم ، اگر واردات میزانش بالا بره ،
خدا آخر و عاقبت ما را حفظ کند .

هموطنان محترم . اگر ما قهوه خارجی نخوریم ،
اگر ماشین های آخرین سیستم زیر پای ما نباشه ، اگر پارچه
خارجی نپوشیم . اگر دستگیره در اطاق ها مان خارجی نباشه
مکه می میریم !

نه .. هیچ طوری نمی شه بخدا .. ما باید بخودمان
زحمت بدیم و با تقلیل واردات و توسعه صادرات موجودی
ارز را بالا ببریم .:



روز بعدش هم در جلسه **تجار** واردکننده صحبت کرد :
 - «مواطنان محترم . هنگامی استقلال و اساس کشور
 ما پابرجا و استوار خواهد ماند ، که مردم در رفاه و آسایش
 باشند . اگر در مملکت ناراحتی و کمبود جنس وجود داشته
 باشد ، مردم بستوه میان ، وقتی هم بستوه آمد عصیان میکنند .
 بنابراین دولت برای شما که **تجار** واردکننده هستید
 باید اعتبارات ارزی بازکنه . و برای ورود اجناس تسهیلات
 لازم بعمل بیاره زیرا کمبود جنس موجب تولید بازار سیاه
 میشه قیمت ها بالا میره . قاچاق رواج پیدا میکنه . و هزار
 بدبختی دیگه دامن مارا میگیره !

مواطنان محترم ، بنظر من توسعه واردات از همه
 چیز لازم تره : اونائی که میخوان جلوی واردات را بگیرن
 تولید داخلی و صادرات را توسعه بدن ، از اقتصاد و تجارت
 یکنفره اطلاع ندارن ، اگر ما از کشوری جنس نخریم مگه
 اونا دیوانه هستن از ما جنس تحویل بگیرن .
 از اونا اتومبیل ، اسباب بازی ، دارو پارچه و اینو

اونو نگیریم از ما خشکبار و خواربار نمیخرن از قدیم
گفته اند «بد» و «بستان»!



یکروز دیگر رفت در اتحادیه مستأجرین صحبت کرد:
«هموطنان محترم . مهمترین مشکل در مملکت ما
مسئله مسکن است ! اولین کار ما اینست که این مسئله را
حل کنیم . دوران قدرت و زورگوئی صاحبخانه ها سپری شده .
من خوب میدانم هموطنان محترم من از دست صاحب
خانه ها چه میکشند ، رفتار صاحبخانه ها عادلانه نیست ،
زمانی رسیده که باید وضع آنها را تعدیل کرد ،
هموطنان محترم ، اگر میان خانه ها می که این
بی انصاف ها از هر اطاق آن ماهی ششصد لیره اجاره می گیرند ،
گااو گوسفند ببندین ، وانمی ایستند .

این درست نیست در کشورهای مرقی میزان کرایه
خانه نباید بیش از ده درصد در آمد يك شخص باشد ؟
يك هموطن که ششصد لیره کرایه خونه میداد ، در آمد
ماهانه اش لااقل باید بهشش هزار لیره برسه !!! اما کو این

درآمد ۱۱۹! این بی انصافیه!

هموطنان ما بخاطر همین بی انصافی صاحبخانه‌ها ازدواج نمیکنن ناراحتی از این بالاتر، مطمئن باشید بهمین زودی به عملیات خلافکارانه صاحبخانه‌ها خاتمه خواهیم داد.



روز بعدش در اجتماع صاحبخانه‌ها سخنرانی داشت:
 «هموطنان محترم .. مرده میدم که بزودی از تجاوز
 راحت خواهید شد! این درست نیست که همه چیز در مملکت
 صد برابر ترقی کرده باشه ولی اجاره‌خونه بهمون میزان
 سابق باقی بمونه! این عمل از نظر شرع و عرف غلطه! ما
 برای از بین بردن بیعدالتی کوشش خواهیم کرد. يك
 مالك بیچاره که با هزار خون جگر ملکی تهیه کرده آنرا بیکنفر
 اجاره میده که خرج زندگیش بکنه! اما مستأجر بی انصاف
 هزار خرابی در ملك با بامیکنه، مبلغی هم که میپردازه بانداز
 مالیات خونه نیست تازه مالك بیچاره حتی حق نداره مستأجرش
 را بیرون بکنه، این قانون ظلم و جور باید از بین بره!



توی حزبی که در انتخابات شکست خورده بود اینجور صحبت کرد :

«هموطنان محترم . ما بافکار مخالفین احترام می گذاریم همه برای پیشرفت يك مملکت و يك ملت کوشش میکنیم در میان ما هیچوقت جدائی نیست و بعد از اینهم هرگز جدائی پیش نخواهد آمد . .

هموطنان محترم ، این اختلافات حزبی را کنار بگذاریم . دست بدست هم بدهیم و شانه به شانه هم برای پیشرفت مملکتمان پیش برویم ،



فردی آن روز در حزب خودش که در انتخابات برنده شده بود نظر کرد :

«هموطنان محترم ، اون بدبختها ، نمک بحرامها جاهلها . نمیدونم چی چی ها ، بدونن با این تقلبها ، خرابکاریها دوروئیهها نمیتونن خدمتگذاران واقعی را مغلوب کنن و تکیه بر جای بزرگان بزنی !!! ما ...



توی حزبی که در انتخابات شکست خورده بود اینجور
حجت کرد :

«هموطنان محترم ، ما بافکار مخالفین احترام
می گذاریم همه برای پیشرفت يك مملکت و يك ملت کوشش
میکنیم در میان ما هیچوقت جدائی نیست و بعد از اینهم هرگز
جدائی پیش نخواهد آمد .

هموطنان محترم ، این اختلافات حزبی را کنار
بگذاریم . دست بدست هم بدهیم و شانه به شانه هم برای پیشرفت
مملکتان پیش برویم ،



فردای آن روز در حزب خودش که در انتخابات برنده
شده بود نطق کرد :

«هموطنان محترم ، اون بدبختها ، نمک بحرامها
جاهلها . نمیدونم چی چی ها ، بدونن با این تقلبها ، خرابکاریها
دوروییها نمیتونن خدمتگذاران واقعی را مغلوب کنن و تکیه
بر جانی بزرگان بزنی !!! ما ...

- زن عزیزم .. هموطن محترم .. خدا مرگم بدهد
اگر غیر از تو به زنی نگاه کنم !
- چی داری میگی پس اون زن چی میشه ؟
- هموطن عزیز .. او را آبن میرن تور ییگی میمون ،
ستون این خانواده توئی .

هموطن محترم باور کن . زن عزیزم راست میگویم ..



سیاستمدار رفت توطاق خوابش صورتش راتوی آینه
بزرگ نگاه کرد .. از قیافه خودش بدش آمد ... تو میباید
این صورت بک دیو بود ..
با تعجب گفت :

- صورت من !! هموطنان محترم ... هموطن محترم ..
محترم ...

صدای بلند شنیده شد آینه بزرگ تیکه تیکه شد .
خانم که داشت بیگودی به موهایش می بست بطرف
اطاق دوید در قفس بود بامشت به در کوفت وجیغ کشید :

.. آقا .. آقا .. آقا ..

هر چه صدا کرد جواب نیامد افتاد پشت در غش کرد

اما از داخل هنوز صدائی شبیه ناله بگوش میرسید

هموطن .. محتر .. محتر .. محتر ..

پایان



نطق‌های انتخاباتی

www.KetabFarsi.com

هنکامی که برای چندین دفعه از زندان مرخص شدم
نه پول داشتم... نه کار و حرفه‌ای بلد بودم نه فامیل و دوست
و آشنائی داشتم که دو سه روزی ازم پذیرائی کنه تا تکلیفم
روشن بشه...

مدتی بی هدف و سرگردان توی کوچه‌ها پرسه زدم
بعدشم رفتم تو قهوه خانه‌ای که باطوق شعرا....
سیاستمدارها و کارچاق‌کن‌ها س یک استکان چائی بخورم...
تو قهوه خانه یکی از عم سلول‌های قدیمم را دیدم..
پرسید :

- کی آزاد شدی؟

- امروز...

- چکار می‌خواهی بگویی؟

- هیچ ...

- چطور هیچ ...؟

- کاری بلد نیستم ...

- می‌خواهی برگردی اون‌تو ...؟

- ... نه از بس تو زندان خوابیدم . پوسیدم ...

- فردا صبح بایکی از رفقایم آشنا کنم ... او بوجود

آدمی مثل تو احتیاج دارم ، فردا رفتم پیش دوستش ... مرا

با او آشنا کرد و قرار شد با هم کار کنیم ...

این آقا کفارش زنانه دوز بود ... کفش‌های زیادی بطور

کفترات به بازار میداد ، مرا برای کفش فروشی نمی‌خواست ..

بلکه قضیه خیلی مهم‌تر بود ...

اون روزها دموکراسی کم‌کم داشت در کشور رواج

پیدا می‌کرد .. همه می‌خواستند وکیل و وزیر بشن تا هر چه

زودتر مملکت را از سقوط و نیستی نجات بدن .

دوست رفیق من هم خودش را کاندیدای منفردین

معرفی کرده و به دنبال کسی می گشت تا برایش نطق های
آتشین بنویسد و مقاله های اجتماعی بنویسد تا او بنام خودش
به خلق اله قالب کند!!!

من بهترین کسی بودم که میتوانستم این برنامه را
برای او انجام دهم ... به همین جهت بدون فوت وقت مرا
با حقوق مکفی ولی بطور موقت تا پایان انتخابات استخدام
کرد !!! و قرار شد برای هر نطق ده ایره و برای مقاله بیست
ایره بپردازد ...

او می گفت :

— در سراسر مملکت هزاران کارگر مرا به اسم و رسم
می شناسند ... من وکیل کارگران هستم و تا آخرین قطره خونم
از حقوق آنها دفاع خواهم کرد. اگر نلث کارگراها هم بمن رای
بدهند موفقیت من قطعی است ...

همکاری ما آغاز شد. و من اولین نطق آتشین نماینده
کارگران را تهیه کردم و تا آنجا که بخاطر من چنین مطلبی در

آن گنجانیدم ...

« ای کارگران عزیز که صنعت مملکت ، درید قدرت شماست... شمائی که حق ندارید حتی يك جفت از محصولات جوراب‌هایی که به دست خودتان بافته می‌شود بپوشند ، به اطراف خود نگاه کنید تا به بیند دیگران از دسترنج شماها چه آبار تمان‌ها و ویلاها و ماشین‌هایی تهیه کرده‌اند دیگر کار کردن برای دیگران کافی است.

باید هر چه زودتر بساط ظلم و شکنجه کسانی که شما را اسلحه‌دار کرده‌اند بر چیده شود و شما در مورد منافع کارگاه‌ها و کارخانجات سهیم شوید ...»

البته سابق‌ها نمی‌شد از این حرف‌ها زد ولی پس از پیشرفت دموکراسی شناختن حقوق کارگران آزاد شد.

صاحب کارخانه نطق مرا پسندید خیلی خوشش آمد و ده لیره بمن داد ... خدا برکتش بدهد..

اون روزها ده لیره خیلی پول بود ... من روی داستان هایم ۳ تا ۵ لیره می‌گرفتم ... و اگر نطق‌ها مشتری داشت

حاضر بودم روزی ده .. بیست تا بنویسم .

اربابم میخواست نطق را حفظ کند ولی نه سواد داشت
نه هوش و حافظه .. جملات را عوضی می گفت و نطق آتشینی
که من نوشته بودم يك كمدي بوف از کار در میامد!
قرار شده لیر هم اضافه بگیرم و نطق را نوی کلمه اش
جا بدهم...

بهر زحمتی بود جمله ها را یادش دادم وقتی خوب از
حفظ شد جلسهای ترتیب داد و از کارگران و زحمتکشانش دعوت
کرد تا برایشان نطق کند .

بدبختانه هنوز جمله چهارم و پنجم را نگفته بود که
از طرف پلیس بازداشت شد و تحویل مقامات انتظامی
گردید ...

در آنجا او را تحت فشار گذاشتند تا اسم و آدرس نویسنده
نطق را بگوید ولی چون میدانست اگر اسم مرا بگوید کارش
خرابتر میشود گفت :

- یکی از نامه نویس های جلوپستخانه نوشته ...

با این ترتیب و بعلمت اینکه کار و نشانی او روشن بود
و در بانك اعتبار داشت و چك‌های بزرگ می کشید يك همه وطن
باشرافت شناخته شد و آزاد گردید .

پس از آزادی چهار پنج تا نطق آتشین بمن سفارش داد
و بیست ایره بیعانه آنها را نقداً پرداخت کرد ...
من نطق‌هایی برای او تهیه کردم که هر آدم سنگدلی
را تکان میداد ... ولی وکیل شدن که تنها به نطق و بیان وفهم
شعور بستگی ندارد .

با اینکه همکار من از خیلی‌ها عاقل‌تر و چیز فهم‌تر
بود در انتخابات پیروز نشد ولی همکاری ما سالها ادامه پیدا
کرد هر وقت او احتیاج به نطق و مقاله داشت یکراست
بسراغ من می آمد .

حتی هنگام عروسی دخترش چون داماد از خانواده‌ای
سرشناس بود بمن يك نطق خانوادگی سفارش داد میخواست
شخصیت ادبی و اجتماعی خودش را طی نطق جالبی بر رخ فامیل
داماد بکشد ...

چون موضوع حائز اهمیت بود منهم سنگ تمام کار گذاشتم و نطق بسیار مهیج و جالبی برایش تهیه کردم...
 ارباب بقدری از این نطق خوشش آمد که بجای لیست لیسه همیشگی اینبار پنجاه لیسه مرحمت فرمود!
 اما وضع منهم با سابق فرق کرده بود حالا برای هر داستان صد لیسه آنها با منت قبول می کردم بهمین جهت پول را ازش نگرفتم...

با با خیال کرد تعارف می کنم اصرار کرد:
 - اگر بگیری دلخور میشم و دیگه پشت نمیام..
 - اختیار دارین قابل نداره... هر وقت دلتون خواست تشریف بیارین...

بعدها شنیدم ایراد آن نطق در مجلس عروسی موجب کلی سرگرمی و خنده و تفریح حضار شده است زیرا که دیدای منفرد با اینکه چندین بار قبلا تمرین کرده بود شب عروسی متن نطق را فراموش می کند و مجبور میشود حرفهای عجیب غریبی بزند.

حضار بقدری می‌خندند که بعضی‌ها به درد دل مبتلا
 میشوند و چند نفر هم خودشان را خراب میکنند!!
 باز روزی از روزها بسراغم آمد و گفت .

— دستم به داهنت .. بستم پنج ساله رفته آلمان. قرار
 امسال مهندس بشه. نامه‌ای نوشته و نه من غریبم در آورده
 می‌خواود تحصیلشو تا تمام بگذازد و برگردد ... هرچی پیش
 نامه نوشتم این سال راهم صبر کن بخرجش نرفته ... به
 مقاله‌ای، شعری .. چیزی برایش بنویس شاید مؤثر واقع
 بشه ...

چندتا از نامه‌های پسرش را همراه آورده بود... وقتی
 نامه‌ها را خواندم فهمیدم در مدت این پنج سال يك كلمه درس
 نخوانده هیچ اگر پنجاه سال دیگر هم خارج باشه ارمهندس
 شدن خبری نیس ... و منظورش اینست که پول بیشتری از باباش
 بگیره ...

مقاله مناسبی پراز اشعار مهیج او شتم و باو دادم این
 دفعه هم خواست پول بده نگرفتم .

گفت :

- خواهش میکنم قبول کنین ... والا دیگه نمیه
پشتون ...

- قابل نداره ... شما در ایامی که من خیلی به پول
احتیاج داشتم بهم کمک کردین ... هر وقت کار دارین تشریف
بیارین بشرطی که صحبت پول نکنین ..

سال های سال از او بی خبر بودم تا اینکه چند روز
پیش با چشم گریان سراغم آمد و گفت:
- پدر زنم عمرشو بشما داده ...

- تسلیت میکنم .. اینشاءاله که غم آخرتون باشه .

- فردا صبح جنازه را تشییع خواهیم کرد .

- بسیار خب، حتما در مراسم شرکت میکنم ...

- اوادم ازتون خواهش کنم ... یه نطقی تهیه کنین سر

مزارش ایراد بشه ...

باوجود اینکه خیلی کار داشتم ولی نخواستم جواب بد

بهش بدم .

- چشم تهیه میکنم عصری بیا بگیر.

- ولی میخوام خواهش کنم خودتون زخمینشو بکشین

نطق‌کنین ...

- چی؟ ... من نطق‌کنم؟ مگه ممکنه؟ من اصلاً اون

خدا بیمارز را نمی‌شناسم! ...

- خواهش می‌کنم... نطق کردن شما برای من و پدر

زن مرحومم افتخاره...!

فهمیدم دست بردار نیست... و میخواهید از این رده برای

خودش تبلیغات بکنه ...

از آنجائی که آدم پرروئی نیستم و دام نعیادکسی را از

از خودم برنجانم و از طرفی با یادآوری زمانی که با ده لیره

برایش نطق انتخاباتی می‌نوشتم اگر حالاً که شخص معروفی

شدم ننویسم گمان میکنه آدم بی‌چشم و روئی هستم، گفتم:

- بسیار خب. حرفی ندارم ولی بگو به بنم پدرزنت

چه مشخصاتی داشت و چکاره بود؟

- چی...، چی بگم؟

- زندگی‌شو تعریف کن.

- خدا بیمار از گردن کلفت‌های بنام بود ..

خیال کردم منظور از (گردن کلفت) پولدار و سیاستمدار و بانفوذ پرسیدم:

- با این همه نفوذی که مرحوم پدر خانم در دستگاه‌های دولتی داشت چطور شما در انتخابات موفق نشدین؟ خنده بلمندی کرد و جواب داد:

- نه اون جور (گردن کلفت) ... چاقو کش و بزنی بهادر بود! چندین بار از سر باز خانه فرار کرده چندین مرتبه به اتهام دزدی و آدم‌کشی به زندان افتاده .. خدا بیمار از اون شرو شو را بود که نگوا

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بر سر مزار چنین آدمی من چه نطقی میتونم بکنم؟

- غیر از شما کار کسی دیگه نیس ... بخاطر دوستی مان

هم که شده خواهش مرا رد نکن.

فردای آن روز به مسجدی که قرار بود جنازه از آنجا

حرکت داده بشد رفتم ... غیر از جنازه او پنج تاجنازه دیگه هم بود. تمام تابوت‌ها غرق در گل بودند... مسجد آنقدر شلوغ بود که کسی کسی را نمی‌شناخت ...

تو این ازدحام سواری یکی از ماشین‌ها شدم و بطرف گورستان براه افتادیم.. تو نگو که من اشتباهی سوار ماشین که مربوط به جنازهی ما نبود شده‌ام ...!

وقتی به گورستان رسیدیم و مراسم کفن و دفن تمام شد وقاری‌ها مشغول تلاوت قرآن شدند .

هر قدر دنبال دوستم گشتم او را پیدا نکردم ... گمان کردم دنبال انجام کار مجلس ختم و سایر مراسم رفته است ... لابد تا موقع نطق من خواهد آمد ...

البته بعداً فهمیدم که این جنازه مربوط به یکی از خانم‌های خیر و ثروتمند و مادر چند رعنا جوان است که هر کدام یکی از ارکان اصلی کشور هستند ...

به‌مین جهت دسته گل‌های بزرگی آورده بودند و جمعیت زیادی آمده بودند ولی من بیچاره و از عمد جا غافل

همه‌اش در فکر ایراد نطق مناسبی بودم ... چنان فکرم
مغشوش بود که حتی توجهی به حرفهای نماینده اطاق
بازرگانی ... نماینده مجلسین و نماینده اصناف نکردم
هنگامی که صحبت آنها تمام شد من خودم را روی صندلی که
کنار مزار بود رساندم و نطقم را با این جملات شروع کردم.
مرحوم مغفور خلد آشیان از چهره‌های درخشان
ورزش کشور بود که در رشته جافو بازی و کورددار کشور
به حساب می‌آمد ...

جمعیت شروع به همهمه و بی‌توجهی کرد ولی من اصلاً
توجه نکردم و ادامه دادم:

«مرحوم مغفور از وطن پرستان بنام مملکت بوده
سال تمام از عمر گرانیهایش را در سربازخانه و خدمت به‌عین
گذراند ...»

گفتگو و همهمه بیشتر شد و جملاتی مثل «این دیگه
کی به ...» «... خفه شو ...» «بی‌روشن کن ...» بگوشت رسید
ولی من گوشم بد هکار نبود و ادامه دادم:

«مرحوم جنت مکان در زمان فطرت دمکراسی سالیان
دراز در زندان بسر برده»

سرود صدا و فحش و بدوی پیراه هر لحظه زیادتر می شد و
حضار مشتهای گره کرده حواله دام می کردند...
چیزی نمانده بود که حسابی گند کار در بیاید که کاندیدای
منفرد چون فرشته ای برای نجاتم رسید و گفت:
بابا کجائی دو ساعت دنبالت می گزدم؟ جنازه ما این
نیست... دسته گل های ماعوض شده...

دو تا دسته گلها را دوستم برداشت و دو تا را من
برداشتم و با عجله بر قبر پدر زن او رفتم... ولی کسی
آنجا نبود تا من نطق کنم!!

پس از گذاشتن گلها بروی قبر پدر زن دوستم و
دادن مقداری پول به قارئین و گداهها به اتفاق از در بزرگ
گورستان بیرون آمدم و بطرف شهر راه افتادیم... در
بین راه دوستم رو کرد بمن و گفت:

- حیف شد که نتوانم نطق کنی!

.. چکار کنم. گله‌ها . تاکی‌ها .. مردم .. الخصوص
جنازها بهم قاطی شدند

وین نتونستم کاری بکنم والا نطقی می‌کردم که
دهان همه باز بمونه ا..

- میتونم ازتون یه خواهشی بکنم؟

- بفرمائین.

- ممکنه این نطق را در یکی از روزنامه چاپ

کنین؟

برای اینکه بتونم از دستش خلاص بشوم گفتم:

- البته .. اگر شما هم نمی‌گفتین خودم اینکار رو
می‌کردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم و خواستیم خدا حافظی

کنیم گفت:

- می‌خواستم یه چیزی بکم ..

- بفرمائید. گوش می‌کنم.

- راستش جنازه پدر زن با اون خانم اشتباه شد

بود و وقتی میخواستن جنازه را تو قبر بگذارن فهمیدیم
ولی اکه صداشو در بیاریم افتضاح میشه تو روی قبر را
ننگاه کن چیکار به نوش داری.